

بنام خداوند جان و خرد

شناسه:

سگی در دل عشق
داستان عشقی ورمانتیک

نویسنده: بصیر شفق

وایراستار: سید کریم «باور»

طرح و دیزاین: هیواد احمدزی

سال چاپ: ۲۰۲۵ نیدرلند

محل چاپ: انتشارات شاهمامه هالند

info@shahmama.com



www.shahmama.com

حق کپی رایت برای مؤلف محفوظ است

سگی درد دل عشق

داستان عشقی و رمانتیک

نویسنده: بصیر «شفق»

سال ۲۰۲۵

چکیدهء کتاب سگ در دل عشق

درین کتاب داستان عشقی بیان میشود که دو دلدادہ بنامهای نبیل و نبیلہ در یکی از روستا های لوگر در تاریکترین منطقه دلباختہء یکدیگر میشوند و در جریان سالیان متمادی خیلی ها زحمات را متقبل نیشوند نبیل به دانشگاه میرود ولی نبیلہ را فامیل اش اجازه نمیدهد که از صنف ۱۲ بالاتر درس بخواند او در لوگر میماند و نبیل در کابل تنها کسی که درین میان حال هر دو را میگیرد «آریو» سگ وفادار نبیل است در نتیجہ بعد از کشتارها و قتل ها هر دو دلدادہ به هم میرسند و در منطقہء تاریک شاهمزار مکتب انسان دوستی را تهداب میگذارند.

بیوگرافی عبدالصیر شفق

من در سال ۱۹۵۳ در خانه‌ای غریب بیدون هیچ و در شرایطی دشوار به دنیا آمدم. تا سن بیست سالگی، پیرو کسانی بودم که خود را نجات‌دهنده بشریت می‌پنداشتند، گرچه به نظر می‌رسید که از درون خالی بودند. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ای نزدیک خانه‌ام گذراندم و بعد از آن در دوره‌هایی از تحصیلات عالی و کار کردن در سنین ۲۰ تا ۴۰ سالگی، در جستجوی معنای زندگی و هدف خود بودم. در این دوران به اندیشه‌ها و افکار مختلف گرایش داشتم و در صفوف کسانی قرار گرفتم که برای خدمت به کشورم فریاد می‌زدند.

در همین مدت، به اتهام عضویت در حزب اسلامی دستگیر شدم و به زندان افتادم. در زندان پلچرخی، جایی که به عنوان دانشگاه خود از آن یاد می‌کنم، به آموزش و پرورش خود ادامه دادم و با خواندن کتاب‌های بزرگان تاریخ و فلسفه، به درک عمیق‌تری از انسانیت رسیدم. در این مسیر، خود را با اندیشه‌های ادبیات و نویسندگی آشنا کردم. تا سن ۶۵ سالگی، در کنار تلاش‌های زندگی روزمره، همچنان به تحصیلات و فعالیت‌های فرهنگی و ادبی ادامه دادم. در نهایت، به دلایلی که از آن فرار کرده بودم، مجبور شدم از سرزمین مادری خود دور شوم و به کشورشاهی هلند مهاجرت کنم.

در هلند و در این سن و سال، همچنان تصمیم به پیروی از ادبیات و هنر گرفتم و به نگارش کتاب‌ها و آثار مختلف پرداختم. تا کنون سه مجموعه شعر با نام‌های "شفق در غروب"، "خط قسمت" و "فریاد بی‌صدا" و یازده رمان و داستان منتشر کرده‌ام. از جمله این آثار می‌توان به "پرهیزگاران قاتل"، "سوداگران قرن"، "پاکیزه بنت درخت"، "فرزند آفتاب"، "در جست‌وجوی خدا"، "زنده به گوران"، "شب‌های دیوانه‌خانه"، "لکه‌های خون و تولد دوباره"، "خداپرستان بی‌خدا"، "دختری از پشت پنجره"، "استبداد مذهبی"، "شهر مرده‌ها" و "مرده‌ها زنده می‌شوند" اشاره کرد. شایان ذکر است که کتاب "در جست‌وجوی خدا" به زبان انگلیسی نیز ترجمه و نشر شده است.

ثمره زندگی من باخانمم هفت فرزند (پسرو دختر) است که همگی در زمینه‌های علمی موفق بوده‌اند. اکنون در تلاشم تا کتابی به نام "محبت من با آریو، «سگ در دل عشق» را به نگارش درآورم. در پایان سال ۲۰۱۸ به عنوان پناهنده در هلند پذیرفته شدم و اکنون با خانواده‌ام در اینجا زندگی می‌کنیم.



اطلاعات تماس

ایمیل: bshafaq@outlook.com

وبسایت: www.abshafaq.com

تلفن: +31 685723202

سگ در دل عشق

آغاز داستان :

در دل روستای «شاه مزار»، زندگی همیشه در سکوت و راز می‌گذشت. خانه‌های کاهگلی و مزارع وسیع، تصویر یک زندگی ساده و آرام را به تصویر می‌کشیدند. اما در دل این آرامش ظاهری، داستانی پنهانی وجود داشت که نه کسی از آن باخبر بود و نه به راحتی می‌توانست به زبان آید. نه خود شان جرئت گفتن داشتند و نه هم کسی دیگر اجازه داشت که از کلمات چون عشق؛ آزادی؛ سرنوشت؛ تفکر و غیره سخن بزند.

نبیل و نبیله، دو جوان دل‌داده‌ای که در دل این روستا بزرگ شده بودند، هیچ‌گاه نمی‌توانستند آزادانه احساسات‌شان را بروز دهند. در این جامعه که حتی حرف زدن در مقابل اعضای خانواده نیز محدود بود، آن‌ها در سکوت و نگاه‌های پنهانی خود زندگی می‌کردند. نبیل، پسری با چشمان پرازشور و موی سیاه که دل در گرو نبیله داشت، هرگز نمی‌توانست حرف‌های عاشقانه‌اش را به زبان بیاورد. حتی یک نگاه در مقابل خانواده‌ها و فامیل‌هایشان می‌توانست موجب مشکلات بزرگی شود. نبیل در یک خانوادهٔ دهقانی غریب و بچاره سالها مزدور مرم تولد یافته بود ولی برعکس نبیله در خانوادهٔ نسبتاً ثروتمند و در ضمن عطا محمد پدر نبیل سالهای سال در زمینهای یوسف پدر نبیله من حیث دهقان میکرد. و همیشه در بین این دو دل‌داده سکوت حاکم بود.

اما در میان این سکوت، آریو، سگ سیاه و بَرّاق نبیل، همیشه در کنار آن‌ها بود. آریو نه تنها یک همراه وفادار، بلکه همچون یک پل ارتباطی میان نبیل و نبیله تبدیل شده بود. او می‌دانست که عشق چیزی فراتر از کلمات است. نبیل هر روز زمانی که می‌خواست پیام‌هایی بدون کلمات به نبیله برساند، آن را از طریق آریو انجام می‌داد. سگ وفادار که با حساسیتی خاص، احساسات نبیل را می‌فهمید، گاهی به‌طور غیرمستقیم پیام‌هایی را به نبیله می‌رساند. یک نگاه عاشقانه، یک پوزه که به آرامی به نبیله نزدیک می‌شد و بعد از آن یک حرکت کوچک که گویی آریو به خوبی می‌دانست چه می‌خواهد بگوید.

آریو گاهی در میدان‌های گل‌گرفته‌ی روستا یا در کنار جویبارهایی که از دل کوه‌ها می‌آمدند، به تنهایی با نبیله می‌ایستاد، می‌بوید و به او چشم می‌دوخت. نبیله می‌دانست



که آریو پیامی دارد، حتی اگر زبان نبیل سکوت کرده بود. او احساس می‌کرد که از دل همین سکوت‌ها و نگاه‌ها، یک جهان از محبت و علاقه وجود دارد. اما همچنان، در کنار آریو، چیزی بیشتر از مجرد یک سگ احساس می‌شد؛ او همچون یک نامه‌رسان یا شاید حتی یک شاهد بر داستان عاشقانه‌ای بود که تنها در قلب نبیل و نبیله جریان داشت. آریو، که همواره در کنار نبیل بود، نمی‌دانست چگونه می‌تواند احساسات واقعی خود را در کلمات بیان کند. اما همین سکوت سنگین، از این زاویه، می‌توانست بیانگر عشقی عمیق و بی‌کلام باشد. در دنیای کوچک و محدود روستا، این سگ به‌طور شگفت‌انگیزی به نبیل و نبیله کمک می‌کرد تا از بند سکوت و محدودیت‌های یابند و در دل طبیعت آزادانه عشق خود را ابراز کنند.

روزگاران طوری آمد که نبیل مکتب رالی صنف ۱۲ خواند و شامل دانشگاه طب کابل شد ولی نبیله را که فارغ صنف ۱۲ شده بود پدر و مادر و حتما ملای قریه و محیط اجازه نمیدادند که نبیله هم به دانشگاه برود روزی که نبیل از خانه بیرون شد آریو خود را بخانه نبیله رسانیده با صدای مخصوص خود سگ زوزه کشید که نبیله درک کرد نبیل او را میخواهد نبیله بنام آب آوردن از چشمه کوزه اش را بالای شانه هایش گذاشت و از خانه بیرون شد وقت بیرون شد دید که نبیل در سایه دیوار در حالت انتظار با موهای شانه زده و لباس تمیز بوتهای رنگشده بیشتر از پیش جذاب شده بود اینبار نبیل جرئت نموده خموشانه به نبیل گفت: دوستت دارم میخواهم همیشه در خدمت تو باشم همین حالا من دانشگاه نمیروم به جهنم میروم ولی چاره ندارم من با بچه کاکایم در تضاد هستم آنها پولدار هستند و من فرزند غریبکار و بیچاره او میخواهد به دارالمعلمین برود و من میخواهم دانشگاه را به موفقیت انجام دهم لطفا مرا دعا کن و تا آمدن من منتظر بمان وقت من وظیفه دار شوم شاید روزگار اقتصادی مان بهبود یابد و من ترا از پدرت خواستگاری میکنم .

نبیله که زیراب و عرق ترشده بود از سخنان نبیل خیلی میشرمید نگاهش را پایان انداخته تبسم کوچکی زد و رفت طرف چشمه آریو نیز او را بدرقه نموده تا چشمه با او رفت ولی نبیل دیگر از قریه خارج شده و بطرف شهر کابل حرکت نمود .

نبیل قدم‌هایش را تندتر برداشته بود. در صبح زود، در حالی که کوچه‌های روستا آرام و ساکت بودند، قلبش با هر قدم تندتر می‌زد. اما در ذهنش تنها یک جمله بود:

«دوستت دارم». این جمله، آن هم در این دنیای کوچک و پراز محدودیت، برایش سخت و پراز ترس به نظر می‌رسید. او می‌دانست که این حرف می‌تواند همه چیز را تغییر دهد. در روستای آن‌ها، عاشق شدن با دختری نه تنها به معنای عبور از سنت‌ها بود، بلکه ممکن بود به عنوان خیانت به تمام ارکان جامعه تلقی شود.

آریو، سگ وفادار نبیل، همچنان در کنار او قدم می‌زد. روزه‌ی کوتاهی کشید، گویی که از رفتن نبیل به دانشگاه خبر داشت و دلش می‌خواست که همه چیز به خوبی پیش برود. نبیل با خود فکر کرد که آریو شاید تنها موجودی است که به طور واقعی احساساتش را درک می‌کند، بدون اینکه کلماتی در میان باشد.

وقتی نبیل از دروازه‌ی روستا عبور کرد، نگاهی به پشت سر انداخت و دوباره خاطره‌ی نگاه نبیله در ذهنش شکل گرفت. نگاه شرمگین و در عین حال عمیق او، که از زمین دور نمی‌شد. قلب نبیل به تپش افتاد. او به خوبی می‌دانست که نبیله چه احساسی دارد، اما در آن لحظه، چیزی در درونش به او می‌گفت که برای رسیدن به آن چه که می‌خواهد، باید بیشتر از این‌ها مبارزه کند.

در آن طرف، نبیله ایستاده بود. دلش پر از سوالات و ترس‌های نادیده. او به سختی می‌توانست باور کند که نبیل این حرف‌ها را گفته بود. کلمات نبیل همچنان در گوشش طنین انداز می‌شد: «منتظر من باش... شاید بعد از اتمام دانشگاه، من وظیفه بگیرم و وضع اقتصادی‌ام خوب شود... و ترا از پدرت خواستگاری کنم.»

نبیله در دل شب به آسمان نگاه کرد. ماه در آسمان درخشان بود، اما او نمی‌توانست این نور را در دل خود حس کند. برای او، همه چیز مبهم بود. آیا واقعاً نبیل می‌تواند او را از این قید و بندها آزاد کند؟ آیا او می‌تواند در دنیای پراز سنت‌های قدیمی و محدودیت‌ها، به این عشق شکوفا اجازه دهد تا رشد کند؟

در دل شب، در میان سکوتی که گویی هیچ‌کس نمی‌توانست آن را بشکند، آریو دوباره روزه کشید. صدایش این بار کوتاه‌تر و ملایم‌تر از همیشه بود. انگار که به نبیله می‌گفت: «منتظر باش. او خواهد برگشت»

نبیله، با قلبی آکنده از امید و تردید، به آریو نگاه کرد. او هنوز هم در فکر نبیل بود، اما چیزی در درونش می‌گفت که باید صبر کند. باید منتظر بماند. شاید روزی برسد که او



بتواند به نبیل پاسخ دهد.

نبیل، در مسیر طولانی به سوی کابل، در دل خود با تمام امیدها و ترس‌هایش همراه بود. او به خوبی می‌دانست که راهی دشوار پیش رو دارد. اما برای نبیله، برای آن دختر پراز شرم و زیبایی، حاضر بود تا هرچه در توان داشت را در این سفر به خطر بیندازد. در شب تاریک و بی‌صدا، نبیله تنها در حیاط خانه ایستاده بود. دستانش را به هم فشرده و نگاهی به زمین دوخته بود. ماه در آسمان می‌درخشید، اما او هیچ نوری از آن نمی‌دید. قلبش هنوز پراز حرف‌هایی بود که نبیل به او گفته بود. اما این قلب پراز احساسات، در درونش به هزاران تکه شکسته می‌شد. از یک سو، دلش با امید به سمت نبیل می‌تپید، و از سوی دیگر، ترس و تردید دلیلی بر نگرانی‌های او بود.

"چطور می‌توانم صبر کنم؟" این سؤال در ذهنش می‌چرخید. او به خود می‌گفت که شاید این تنها یک وعده باشد، وعده‌ای که نبیل به او داده بود، اما هیچ تضمینی برای تحقق آن وجود نداشت. نبیله نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: "که آیا او واقعاً خواهد برگشت؟ آیا می‌تواند در این دنیای پراز محدودیت‌ها و سنت‌ها، برای من جایی پیدا کند؟"

نگاهش به جایی دور دست افتاد. خانه‌های کوچک روستا، که به نظر می‌رسید در برابر این همه امید و آرزو هیچ‌گونه جایی برای عشق ندارند. در این فضا، نبیله تنها چیزی که می‌خواست، آزادی بود؛ آزادی برای عشق ورزیدن، آزادی برای ابراز احساسات. اما این آزادی در میان درختان خشکیده و زمین‌های شنی روستا گم می‌شد. او دلش می‌خواست که نبیل برگردد و این همه تردید و نگرانی را از ذهنش بیرون کند.

در دل شب، وقتی آریو در کنار او ایستاده بود، نبیله به سگ نگاه کرد. او هیچ‌گاه نمی‌توانست بفهمد که چگونه آریو به‌طور کامل احساسات او را درک می‌کند. اما شاید این سگ وفادار، به نوعی زندگی را ساده‌تر می‌دید. او نمی‌پرسید که چرا نبیله در این سکوت به فکر است، او فقط کنار او می‌ماند، درست همان‌طور که نبیل همیشه در کنار نبیله بود. در همین حال، در راه کابل، نبیل در حال قدم زدن بود. ذهنش هنوز درگیر حرف‌هایی بود که به نبیله گفته بود. شاید او هم با همان احساسات گیج و پیچیده روبه‌رو بود که نبیله در این لحظه تجربه می‌کرد. نبیل با خود فکر می‌کرد:

"آیا او واقعاً خواهد ماند؟ آیا این قول من به او کافی خواهد بود؟"



در دل شب، در کنار راه‌های پر از خاک و گرد و غبار، نبیل به دوردست نگاه کرد و در دل خود با آرزوهایی بی‌پایان می‌زیست. آرزوهایی که در دلش ریشه دوانده بودند، آرزوهایی که شاید روزی به حقیقت پیوندند.

"شاید بعد از دانشگاه... شاید وقتی که همه چیز به طور دیگری تغییر کرد، من بتوانم به نبیله وعده‌ای واقعی بدهم."

این فکر در ذهن نبیل همانند شعله‌ای خاموش نمی‌شد. او می‌دانست که تا زمانی که به چیزی واقعی نرسد، نمی‌تواند به نبیله وعده‌ای بی‌پایان بدهد. اما چیزی در دلش بود که به او می‌گفت که این فاصله‌ها، این زمان‌های پراز تردید، تنها آزمونی است که باید پشت سر بگذارد.

در شب‌های تاریک، میان سکوت و انتظار، نبیل و نبیله به نوعی در دل خود منتظر یکدیگر بودند. هرکدام در دنیای خود، در دنیای پراز محدودیت و آرزوهای خاموش، در حال پیگیری عشق‌شان بودند. نبیله با خود می‌گفت که باید صبر کند. صبر کند تا نبیل به وعده‌اش عمل کند و برای همیشه با او باشد.

آریو در کنار نبیله ایستاده بود، بی‌آنکه نیازی به کلمات باشد. گاهی سکوت، خودگویای بیشتر از هر کلمه‌ای است. او همچنان در این مسیر پراز تردید همراه بود.

روزها و ماه‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. نبیله و نبیل همچنان از طریق نامه‌نگاری با یکدیگر ارتباط داشتند. در آن زمان خبری از اینترنت و تلفن‌های هوشمند نبود و تنها راه ارتباطی‌شان، کاغذ و قلم بود. هر هفته یکی از آن‌ها نامه‌ای برای دیگری ارسال می‌کرد. نبیل در دانشگاه طبی کابل مشغول به تحصیل بود و نبیله در خانه، در انجام کارهای روزمره زندگی غرق شده بود. در آن دوران، برای دختران امکان زندگی در خوابگاه‌های دانشگاه وجود داشت و آموزش و تحصیل برای آن‌ها در اولویت بود ولی کلتورهای قبیله‌ای اجازه نمیداد دختران دهاتی به شهر بیایند و در لیلیه زندگی نمایند. انهم از قریه‌ء شاه‌مزار لوگر راهی بود پرچالش و جنون.

یک روز، نامه‌ای که نبیل به نبیله فرستاده بود، توسط برادرش جمشید پیدا شد. جمشید که از ارتباط پنهانی آن‌ها بی‌خبر بود، در ابتدا هیچ چیزی به نبیله نگفت، اما فشار زیادی به او وارد کرد. او مجبور شد تحت تهدیدهای شدید از نوشتن دست بکشد و دیگر



هیچ‌گونه نامه‌ای به نبیل نفرستد. جمشید به نبیله گفت که باید به کارهای خانه رسیدگی کند، شیرگاو را بدوشد و در تنور نان پیزد. نبیله دیگر هیچ فرصتی برای نگارش نداشت و احساس می‌کرد که دنیا بر او تنگ شده است.

اما روزی از روزها، نبیله که تحت فشارهای شدید قرار گرفته بود، تصمیم گرفت تا احساسات پنهانی خود را با نبیل در میان بگذارد. او در نامه‌ای که به دقت نوشت، تمام ماجرا را برای نبیل شرح داد و از او خواست تا با درک شرایط سخت او، صبور باشد و به او امید بدهد.

نبیل که منتظر هر نامه از نبیله بود، پس از دریافت نامه‌ای که نبیله نوشته بود، دچار نگرانی عمیق شد. او که می‌دانست نبیله در فشارهای زیادی قرار دارد و از سوی خانواده‌اش تحت کنترل شدید است، با دل سنگینی به فکر فرو رفت. نبیله در نامه‌اش نوشته بود که در میان سختی‌ها و محدودیت‌های زندگی، هنوز او را در دل دارد و این عشق، هرچند پنهان و دور از دسترس است، همچنان زنده است. اما از آنجایی که در جامعه آن زمان، ارتباطات دختران و پسران به‌ویژه به این شکل، به شدت ممنوع بود، نبیله نگران بود که ممکن است جمشید، برادرش، راز آن‌ها را فاش کند و زندگی‌شان دچار دردسر شود. نبیل با خواندن این نامه، تصمیم گرفت که دیگر هیچ‌گونه ارتباط نوشتاری با نبیله برقرار نکند تا او در دام خطر نیفتد. اما نبیله از این تصمیم بسیار ناراحت شد. او نمی‌خواست که این عشق پنهان از بین برود و از نبیل خواست که هرطور شده به او اطمینان بدهد که همیشه در کنار هم خواهند بود.

در این دوران، نبیل به یاد روزهایی افتاد که در دوران تحصیل مکتب و روزها در کنار نبیله بودند و در کنار هم با آرزوهای بزرگ زندگی می‌کردند. نبیل تصمیم گرفت که به هر قیمتی که شده، ارتباط خود را با نبیله حفظ کند. او از طرفی به عنوان یک دانشجو در کابل مشغول به تحصیل بود و از طرف دیگر، در دل خود همچنان به عشق به نبیله باور داشت. نبیل با خود فکر کرد که باید به نبیله کمک کند تا از این وضعیت نجات یابد. او تصمیم گرفت به طرق مختلف راه‌هایی برای ملاقات و دیدار پیدا کند، حتی اگر شده، در پنهان از چشم خانواده‌ها و جامعه. او به دنبال یک راه حل بود، زیرا نمی‌خواست که هیچ‌چیز به اندازه این عشق، او را از نبیله دور کند.



نبیل تصمیم گرفت که به هیچ وجه ارتباطش را با نبیله قطع نکند، حتی اگر مجبور شود از روش‌های پنهانی برای دیدار با او استفاده کند. هر بار که به نبیله نامه می‌فرستاد، امید داشت که او پاسخ بدهد، اما به‌طور مرتب این نامه‌ها به دلیل تهدیدات و نظارت‌های شدید جمشید، برادر نبیله، به دستش نمی‌رسید. فشارهای خانوادگی هر روز بیشتر می‌شد و نبیله از اینکه نمی‌توانست به نبیل پاسخ دهد، به شدت افسرده و دل‌شکسته بود.

اما در این میان، آریو، سگ وفادار نبیل، همچنان به عنوان نشانه‌ای از ارتباط پنهانی آن‌ها باقی می‌ماند. هرگاه نبیله به یاد نبیل می‌افتاد و احساس تنهایی می‌کرد، آریو همیشه در نزدیکی دروازه خانه نبیله می‌آمد، گویی از روح نبیله پیامی دریافت می‌کرد. نبیل هر روز در دل خود آرزو می‌کرد که روزی بتواند با نبیله دوباره به هم برسد و از تمام سختی‌ها عبور کنند.

یکی از روزها، در حالی که نبیله در خانه مشغول کارهای روزمره خود بود و برادرش جمشید او را زیر فشار قرار داده بود، ناگهان صدای پارس آریو از نزدیک دروازه خانه شنیده شد. نبیله به پنجره نگریست و دید که آریو در حیاط خانه‌شان ایستاده است. قلبش تندتر زد. او می‌دانست که این سگ، هرچند بی‌صدا، همیشه با آنچه در دلش می‌گذشت درک می‌کند. آریو، بدون هیچ‌گونه خطایی، همیشه به نزدیکی دروازه خانه می‌آمد تا نبیله را از حضور نبیل مطمئن کند.

نبیله تصمیم گرفت برای یک لحظه کوتاه از جمشید دور شود. او به سرعت به پشت حیاط رفت و در حالی که آریو به او نزدیک می‌شد، دستش را به آرامی بر روی سر او کشید. احساس کرد که تنها نیست، حتی اگر بدنش در این دنیای محدود اسیر باشد، روحش هنوز آزاد است. او در دل به نبیل فکر کرد و تصمیم گرفت به هر طریقی که شده، در آینده به او نزدیک شود.

در همان لحظه، نبیل که از دور شاهد این صحنه بود، احساس کرد که فرصتی پیش آمده است. او با خود گفت: «این یک نشانه است؛ ما نباید تسلیم شویم.» نبیل تصمیم گرفت تا در اولین فرصت با نبیله ملاقات کند، حتی اگر این دیدار پنهانی باشد. او با امیدواری بیشتر از پیش به راه خود ادامه داد و نبیله نیز با دل‌پراز عشق و شجاعت، آماده شد که



گام‌های جدیدی در زندگی‌اش بردارد.

باگذشت روزها، فشار خانواده‌ها و مشکلات اجتماعی نبیله و نبیل شدت می‌یافت. نبیله روز به روز احساس می‌کرد که در حصار بزرگ محاصره شده است. جمشید، برادرش، که هرگز از ارتباط نبیله و نبیل آگاه نشده بود، فشار بیشتری به او می‌آورد و حتی به طور آشکارا مانع هر گونه فعالیت اجتماعی او می‌شد. نبیله، که همواره با نگاه‌های تیز و مراقب جمشید روبه‌رو بود، دیگر نمی‌توانست مثل گذشته با راحتی زندگی کند.

در این میان، آریو، سگ وفادار نبیل، هنوز هم مانند یک پیام‌آور در نزدیکی دروازه خانه‌شان می‌ایستاد. هر بار که نبیله به او نگاه می‌کرد، یاد نبیل در قلبش زنده می‌شد. اما این عشق پنهانی دیگر برای نبیله و نبیل قابل تحمل نبود. نبیله احساس می‌کرد که برای همیشه در تنگنای محیطی محدود قرار گرفته است، جایی که نمی‌تواند به نبیل برسد و از طرف دیگر، نمی‌تواند زندگی خود را طبق خواسته‌های دیگران پیش ببرد.

نبیل نیز که در کابل مشغول تحصیل بود، فشارهای خود را داشت. هر روز بیشتر از پیش نگران نبیله می‌شد. او نمی‌خواست که این عشق در پشت دیوارهای بسته و مرزهای اجتماعی محصور شود. بنابراین تصمیم گرفت که با وجود تمامی خطرات، با نبیله ملاقات کند و از او بخواهد که در کنار هم زندگی کنند، حتی اگر این زندگی باید پنهانی باشد.

یک روز، نبیل تصمیم گرفت تا به خانه نبیله برود. او از طریق دوستان قدیمی‌اش که در نزدیکی خانه نبیله زندگی می‌کردند، اطلاعاتی در مورد زمان‌هایی که جمشید به بیرون از خانه می‌رود به دست آورد. نبیل در یک روز مشخص، در حالی که دلش می‌تپید، به خانه نبیله نزدیک شد. آریو که از فاصله دور نبیل را دید، به سرعت به سوی او دوید و از این راه به نبیله اطلاع داد که نبیل آمده است.

نبیله، با دیدن آریو، قلبش به تندی می‌زد. او در دل خود می‌دانست که این لحظه می‌تواند لحظه‌ای سرنوشت‌ساز باشد. تصمیم گرفت با احتیاط از خانه بیرون برود. با آرامی در حالی که جمیل در خانه نبود، از درب پشتی خانه خارج شد و به سوی نبیل رفت. نبیل و نبیله برای اولین بار پس از مدت‌ها دوری، در کنار هم قرار گرفتند. چشمانشان پراز اشک و دستانشان لرزان بود. در حالی که هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست تمام احساسات آن‌ها را بیان کند، این لحظه به یک باره احساس آزادی و پیروزی را برایشان به ارمغان



آورد. اما هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌دانستند که این دیدار کوتاه، چطور بر زندگی آن‌ها تأثیر خواهد گذاشت.

در همان روز، جمشید که متوجه غیبت نبیله از خانه شده بود، به سرعت به جستجوی او پرداخت. او به خانه‌های اطراف رفت و در نهایت یکی از همسایه‌ها به او خبر داد که نبیله به سوی بیرون از خانه رفته است. جمشید که عصبانی و نگران شده بود، به خانه برگشت و در جستجوی نبیله برآمد.

نبیله و نبیل، در حالی که زمان کمی داشتند، به سرعت از یکدیگر جداحافظی کردند و نبیله به خانه برگشت. با هر قدمی که به خانه نزدیک‌تر می‌شد، احساس نگرانی و ترس از کشف این راز بیشتر می‌شد. اما چیزی که در دل او بود، امید به زندگی مشترک با نبیل و آزادی از قید و بندهای اجتماعی بود.

چند روز بعد، جمشید در یک شب تاریک، نامه‌ای به نبیله داد. این نامه از طرف نبیل بود. نامه‌ای که با دقت و عشق نوشته شده بود، اما حالا برای نبیله معنای جدیدی داشت. او می‌دانست که راز این عشق دیرپا زود فاش خواهد شد، اما تصمیم گرفته بود که هیچ‌گاه تسلیم نشود.

هر روز، وقتی خورشید به آرامی از پشت کوه‌های بلند شاه‌مزار بالا می‌آمد، آریو، سگ وفادار نبیل، بی‌وقفه به دروازه خانه نبیله می‌رسید. او که همیشه به یاد نبیل و عشق پنهانی‌اش به نبیله بود، با صدای زوزه‌هایش تمام کوچه را پر می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست که این سگ، در واقع پیام‌آور نبیل است. در تمام روزهایی که نبیل در کابل در حال تحصیل بود و نمی‌توانست به نبیله نزدیک شود، آریو به نمایندگی از او به دروازه خانه نبیله می‌آمد.

نبیله، که از دور صدای زوزه‌های آریو را می‌شنید، قلبش به تندی می‌زد. آریو برای او نه تنها یک سگ وفادار بود، بلکه یادآوری بود از عشق که هر لحظه در دل او می‌سوخت. در آن روزهایی که نمی‌توانست با نبیل دیدار کند، تنها ارتباطش با او از طریق آریو بود. او هر روز با نگاه‌های پراز احساس به آریو می‌نگریست و با خود می‌اندیشید که چگونه ممکن است این عشق پنهانی به سرانجام برسد.



اما زندگی در کنار خانواده و تحت فشارهای شدید جمشید، برادر نبیله، کار را دشوار کرده بود. جمشید، که هیچ‌گاه از ارتباط پنهانی نبیله و نبیل آگاه نشده بود، همچنان بر نبیله فشار می‌آورد تا تمامی وقت خود را صرف خانه و کارهای روزمره کند. او هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد نبیله به بیرون برود یا حتی با دوستانش ملاقات کند.

یک روز، جمشید که متوجه غیبت نبیله شده بود، با عصبانیت به خانه برگشت و متوجه شد که در حیاط خانه خبری از نبیله نیست. در همین حین، آریو، سگ نبیل، در مقابل دروازه خانه ایستاده بود و همچنان با صدای بلند زوزه می‌کشید. جمشید که از رفتار عجیب آریو به شدت مشکوک شده بود، به درون خانه برگشت و با کلافگی به جستجوی نبیله پرداخت. او به خوبی می‌دانست که این سگ هر روز به دروازه می‌آید، اما چیزی در دلش او را به شک انداخت.

نبیله در دل خود می‌دانست که روزی راز عشقش فاش خواهد شد. او به خود قول داده بود که هیچ‌گاه تسلیم نشود. بنابراین، تصمیم گرفت در اولین فرصت با نبیل ملاقات کند و به او اطمینان دهد که همچنان به او وفادار است. این عشق پنهانی دیگر نمی‌توانست در سایه بماند. هر بار که نبیله به آریو نگاه می‌کرد، احساس می‌کرد که نمی‌تواند دیگر در این محدودیت‌ها زندگی کند.

یک روز بعد از ظهر، نبیل از طریق دوستان قدیمی‌اش در کابل از غیبت جمشید از خانه باخبر شد. نبیل که قلبش برای نبیله می‌تپید، بی‌درنگ تصمیم گرفت که به دیدار او برود. در حالی که زمان اندکی داشت، نبیل به خانه نبیله نزدیک شد. آریو که همچنان در دروازه خانه ایستاده بود، نبیل را بلافاصله دید و با زوزه‌های شادی به سوی او دوید. نبیل که لبخندی بر لب داشت، به آرامی دستش را بر سر آریو کشید و احساس کرد که این سگ برای او نماینده من است.

نبیله که به صدای زوزه‌های آریو پی برده بود، به سمت درب پشتی خانه حرکت کرد. قلبش از خوشحالی و نگرانی می‌زد. او می‌دانست که دیدار کوتاهی با نبیل می‌تواند آینده‌ای سرنوشت‌ساز را رقم بزند. در همین لحظه، نبیله در دل خود تصمیم گرفت که این دیدار کوتاه را به فرصتی برای نجات خود و نبیل از دنیای محدود خانواده و جامعه تبدیل کند.



نبیله و نبیل در کنار یکدیگر قرار گرفتند، و دستانشان در دست هم قوی‌تر از هر زمان دیگری بود. آن‌ها در دل می‌دانستند که در کنار هم می‌توانند بر تمام موانع فائق آیند، اما هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌دانستند که خانواده‌ها چگونه به این راز خواهند پی برد.

ولی متأسفانه که این هر دو را جمشید برادر نبیله از دور مشاهده کرده بود وقت نبیل از نزد نبیله رخصت گرفت جمشید مستقیماً بیرون از حیاط آمده و دست نبیله را منحنی مجرم بزور تکان داده کشان؛ کشان نزد مادر و پدرش برد مادر جمشید که عقیفه نام داشت و پدرش یوسف با ریش سیاه و کوتاه داشتن بروتهای قوی قیافه سیاه رنگ و چارشانه بود و جمشید رویداد را برای شان قصه کرد پدر و مادر نبیله او را دختر ناکاره و چشم چران دانسته و تا توانستند او را لت و کوب نمودند.

وقتی نبیل از نزد نبیله رخصت گرفت و به کابل بازگشت، در دلش هنوز امید برای دیدار دوباره با او وجود داشت. اما در همین حین، نبیله در خانه خود تحت فشار شدید قرار گرفته بود. جمشید، برادرش، که از دور تمام آنچه که میان نبیله و نبیل گذشته بود را دیده بود، همه چیز را برای مادر و پدرش، عقیفه و یوسف، شرح داده بود. پدر و مادر نبیله، با شنیدن این خبر، تصمیم گرفتند او را سرزنش کنند.

یوسف با نگاه تند و خشنی که به نبیله داشت، گفت: «چرا اجازه دادی چنین چیزی اتفاق بیفتد؟ چرا با مردی که به تو بیگانه است، چنین رفتارهایی داشتی؟ تو دختر ما هستی و باید از هر نوع اشتباهی پرهیز می‌کردی.»

عقیفه، مادر نبیله، با صدای بلند و بغض آلود گفت: «این کارها تنها باعث لکه دار شدن آبروی ما خواهد شد! باید به خوبی رفتار می‌کردی تا از شر چنین مشکلاتی رهایی پیدا کنی.»

نبیله، که در برابر این سرزنش‌ها هیچ دفاعی نداشت، فقط سکوت کرد. قلبش از غم و درد می‌شکست، اما نمی‌توانست برای دفاع از خود حرفی بزند. او حتی نمی‌دانست که نبیل، آنقدر دور از خانه‌شان، هنوز نمی‌داند که بر سر او چه گذشته است.

در کابل، نبیل که به زندگی روزمره‌اش بازگشته بود، گاهی به یاد نبیله می‌افتاد و با خود می‌گفت: «شاید روزی دیگر او را ببینم، شاید فرصتی برای صحبت پیدا کنیم.» اما هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که در خانه نبیله چه می‌گذرد و چه سرنوشت تلخی در انتظار اوست.



در تاریکی شب، جمشید همچنان با عذاب و شعله‌های انتقام در دلش، در مسیر خانه‌ی نبیل گام می‌زد. هر قدمش، چون آهنی که در کوره‌ی آتش گداخته می‌شود، سنگین و لرزان بود. خاطره‌ی آن روز که خواهرش نبیل را در آغوش نبیل با نگاه‌های عاشقانه‌اش دیده بود، همچنان چون خنجری در دلش فرو رفته بود. فکر انتقام بر تمام افکارش غلبه کرده بود و چیزی جز فکر به تلافی نبود.

اما وقتی به نزدیکی خانه‌ی نبیل رسید، همه چیز به طور غیرمنتظره‌ای تغییر کرد. نبیل از کابل نیامده بود و این امید جمشید را در هم شکست. با وجود این، آریو، سگ وفادار نبیل، ناگهان از میان تاریکی بیرون آمد. او که از دور بوی جمشید را استشمام کرده بود، با دوندگی سریع خود به سمت او شتافت. جمشید سعی کرد از خود دفاع کند، اما آریو که چشمانی تیز و نافذ داشت، بدون ترس به سمت او دوید و گاز گرفت. جمیل که از شدت درد و وحشت فریاد می‌کشید، به زحمت خود را از دندان‌های سگ رها ساخت و با قدم‌های لرزان به سوی خانه برگشت.

در خانه، جمشید با حالتی آشفته و عصبانی، ماجرای آن شب را به پدرش، یوسف، روایت کرد. یوسف، مردی که همیشه با تدبیر و آرامش در برابر مشکلات ایستاده بود، این بار اما، کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود. او که در عمق دلش برای دخترش احساسات شدیدی داشت و می‌دانست که این بی‌احترامی نبیل به خانواده‌شان را نباید بی‌پاسخ گذاشت، با نگاهی سنگین تفنگ چهره‌ای را برداشت و از خانه بیرون رفت. او مصمم بود به خانه‌ی پدر نبیل برود و از آن‌ها توضیح بخواهد.

یوسف با گام‌های استوار و چهره‌ای پر از خشم، از خانه خارج شد. قدم‌های سنگینش در تاریکی شب به سرعت در کوچه‌های خلوت پیچید. تفنگ چهره‌ای که در دستانش بود، گویی همدرد دردهای دلش بود، که برای انتقام از توهین به خانواده‌اش آماده بود. او تصمیم داشت به خانه پدر نبیل، عطا محمد، برود و ماجرا را برای او بازگو کند.

اما هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌دانستند که این مسیر کوتاه، به زودی به جهنم داغی از درگیری تبدیل خواهد شد. یوسف که به خانه عطا محمد رسید، دروازه خانه را با شدت به صدا درآورد. در همان لحظه، دروازه باز شد و عطا محمد، پدر نبیل، با نگاهی سخت و خشمگین از خانه بیرون آمد.



"چه خبر است یوسف؟! " عطامحمد با صدای بلند و تیزگفت

یوسف که نگاهش از شدت عصبانیت چون آتشی شعله‌ور می‌سوخت، به سرعت از دل خشم گفت: "نبیل پسر تو به خانواده‌ام بی‌احترامی کرده! دختر من را در برابر چشمان پسر من تحقیر کرده است، و من دیگر نمی‌توانم این را تحمل کنم"

عطامحمد که مردی با تجربه و سنگدل بود، به یوسف نزدیک شد و با لحن تهدیدآمیز گفت: "من نه اجازه می‌دهم که تو بی‌مورد به فرزند من اهانت کنی و نه می‌گذارم کسی به خانواده‌ام توهین کند گرچه من غریب و فعلاً هم دهقان تو هستم. اما فراموش نکن یوسف، در این دنیای بی‌رحم، هرکسی که به ما آسیب بزند، باید با عواقبش روبرو شود!" کلمات بین دو مرد مانند شمشیری تیز در هوا پرتاب می‌شد. تنش به شدت بالا گرفته بود. یوسف که به شدت احساس می‌کرد که شرافت خانواده‌اش در خطر است، دستش را بر لوله تفنگ چهره‌ای که به دوش آویخته بود، فشرد. عطامحمد نیز با دست‌هایش که همچنان به تیرکمان شکسته‌اش تکیه کرده بود، از ته دل غرغر می‌کرد.

"اگر تو فکر می‌کنی که من اجازه می‌دهم که کسی بی‌احترامی کند، اشتباه می‌کنی!" یوسف با تمام قدرت فریاد زد.

همانطور که یوسف در مقابل خانه عطامحمد ایستاده بود، ذهنش درگیر افکار مختلفی بود. او تصور می‌کرد که نبیل در خانه است و انتظار داشت که پسر او در این ماجرا دخالت کند. اما وقتی عطامحمد با چهره‌ای سرد از دروازه بیرون آمد، خبری از نبیل نبود. "نبیل امروز به کابل رفته است، دانشگاه است." عطامحمد با لحن آرامی گفت، گویا که می‌خواهد به یوسف یادآوری کند که پسرش در حال حاضر جایی دور از این درگیری‌هاست. یوسف که هنوز از شدت خشم می‌لرزید، نگاهش را به عطامحمد دوخت. "پس چرا شما به من نمی‌گویید که پسر شما در دانشگاه است؟ چرا اجازه داده‌ای که چنین بی‌احترامی‌هایی در خانه‌ات اتفاق بیفتد؟ آیا نبیل نمی‌داند که دختر من را در مقابل چشمان پسر من تحقیر کرده؟"

عطامحمد، که در ابتدا آرام به نظر می‌رسید، حالا تنش را در چهره‌اش حس می‌کرد. "ما نمی‌توانیم به خاطر مسائل شخصی فرزندانمان، کل زندگی‌مان را زیر سوال ببریم. نبیل در حال تحصیل است و اینجا نیست که جوابگوی افعال دیگران باشد."



یوسف که دیگر تحمل این سخنان را نداشت، با صدای بلند و تیز گفت: "پس از این به بعد دیگر هیچ‌کدام از شما حق ندارید در برابر من حرف بزنید! شما در خانه‌تان سکوت کرده‌اید، ولی من نمی‌توانم اجازه دهم که کسی به خانواده‌ام بی‌احترامی کند در همین لحظه، صدای مردانه‌ای از پشت سر یوسف به گوش رسید: "اگر کسی باید جواب بدهد، این من هستم

نبیل، که به طور غیرمنتظره از کابل برگشته بود و پدرش نیز از آمدنش نمیدانست، در پشت دروازه ایستاده بود. نگاهش آشفته و نگران بود. او نمی‌توانست درک کند که چرا این اتفاقات به این سرعت شدت گرفته‌اند. یوسف که از دیدن نبیل در آن لحظه کاملاً شگفت‌زده شده بود، گفت: "تو در اینجا چه می‌کنی؟ فکر می‌کردم که در کابل هستی.

نبیل با قدم‌هایی آهسته و نگرانی در چهره‌اش به جلو آمد. "من برگشتم چون احساس کردم که شرایط خیلی پیچیده شده. پدر، می‌خواهم که این ماجرا را با آرامش حل کنیم اما این حرف نبیل تنها آتش درگیری‌ها را داغ‌تر کرد. عطا محمد که از حضور نبیل به شدت عصبی شده بود، به او نزدیک شد و گفت: "پسر، تو باید از رفتارهای خود آگاه باشی! هیچ‌کس نمی‌تواند به خانواده‌ای مثل یوسف بی‌احترامی کند. او خان قریه است و ما همه مزدوران او هستیم

نبیل، که خود درگیر احساسات پیچیده‌ای از وفاداری به پدر و همدردی با جمشید بود، گفت: "من به هیچ وجه قصد توهین به کسی را نداشته‌ام، اما باید این را بگویم که وقتی از اشتباهات دیگران حرف می‌زنید، باید خودتان را هم ببینید."

بحث و جدل بین دو پدر و پسر به شدت داغ شده بود و دیگر کسی نمی‌توانست میان این دو طرف صلح برقرار کند.

آریو، سگ وفادار نبیل، که در کنار دروازه ایستاده بود، به شدت پارس می‌کرد، گویی که او هم از این درگیری‌ها ناراحت شده بود. یوسف که هنوز از شدت عصبانیت دستش را بر تنگ چهره‌ای فشار می‌داد، به نبیل نگاه کرد و گفت: "این آخرین هشدار من است، نبیل. باید به فکر شرافت خانواده‌ات باشی

در همین لحظه، عطا محمد که دیگر نتوانسته بود این وضعیت را تحمل کند، با صدای بلند



گفت: "بس کنید! ما اینجا برای انتقام نیامده‌ایم، بلکه برای رفع سوء تفاهم‌ها آمده‌ایم" اما در دل یوسف، دیگر جایی برای تفاهم باقی نمانده بود. او احساس می‌کرد که شرافت خانواده‌اش در خطر است، و این حس او را به سمت تصمیم‌های شدیدتر سوق می‌داد. این ادامه داستان واقعاً تنش‌زا و پراز هیجان است. اینکه یوسف با تفنگ فیر هوایی می‌کند، نشان‌دهنده شدت احساسات و خشونت است که در دل او انباشته شده. اما این حرکت باعث می‌شود که جمع زیادی از اهالی روستا بیرون بیایند و موضوع را ببینند که در نهایت می‌تواند تحولی در دیدگاه‌های آنها ایجاد کند.

اما نقطه عطف داستان وقتی است که نبیله پس از این اتفاقات سخت تحت فشار پدرش قرار می‌گیرد. رفتار یوسف نسبت به دخترش، نشان‌دهنده بحران درونی اوست، اما از سوی دیگر، این رفتار می‌تواند نشان‌دهنده تنش‌های خانوادگی عمیقی باشد که در دل جامعه نیز بازتاب پیدا می‌کند.

مداخله مادر نبیله و نجات دادن دخترش از چنگ پدر، یک حرکت مهم است که شاید به نوعی نبیله را از فشارهای روحی و فیزیکی رها می‌کند. این اتفاق می‌تواند نه تنها باعث نزدیکی مادر و دختر شود، بلکه نشان دهد که در برخی مواقع، عشق و حمایت خانواده می‌تواند از خشونت و بی‌رحمی‌ها جلوگیری کند. به نظر می‌رسد که نبیله در یک بحران عاطفی و روانی جدی قرار گرفته است. خواستگاری از طرف جمیل، به‌ویژه وقتی که پسرعموی نبیل از او خواستگاری می‌کند و این خواستگاری به مدت طولانی ادامه می‌یابد، می‌تواند به نبیله احساس فشار و تنش ایجاد کند، مخصوصاً اگر او هنوز نتوانسته با وضعیت خودش و خانواده‌اش کنار بیاید. این که پدر نبیله بخواهد او را به ازدواج با جمیل درآورد، ممکن است به معنای تحمیل خواسته‌های اجتماعی و سنتی باشد که نبیله به هیچ‌وجه از آن‌ها راضی نیست.

تصمیم نبیله به خوردن دوی موش و تلاش برای خودکشی، نشان‌دهنده شدت فشار روانی و احساس بی‌پناهی اوست. این بخش از داستان ممکن است نشان دهد که نبیله در برابر انتظاراتی که جامعه و خانواده از او دارند، کاملاً احساس درماندگی می‌کند و هیچ راهی برای فرار از وضعیت کنونی نمی‌بیند.

در این مرحله، مداخله جمشید و نجات نبیله از خودکشی، یک نقطه عطف حساس



است. این که او به شفاخانه منتقل می‌شود و دوباره سلامتی‌اش را به دست می‌آورد، به نظر می‌رسد که فرصتی برای نبیله است تا به خود بیاید و دوباره به زندگی ادامه دهد. اما در این میان، هیچ نامزدی رسمی با جمیل صورت نگرفته است و این هنوز در حال یک معما باقی مانده است.

شاید تصور کنید که او بعد از بهبود یابی فرصت انتخاب داشته باشد شاید او بعد از بهبودی، فرصتی برای انتخاب آزادانه و جدی درباره آینده‌اش پیدا کند. این که نبیله خود را از فشارهای بیرونی رها کند یا با پدرش و جمشید روبرو شود، می‌تواند یک تحول بزرگ در زندگی‌اش ایجاد کند.

امانه نبیله توان و قدرت حرف زدن و انتخاب همسر را ندارد، نشان‌دهنده این است که او در وضعیت بسیار سختی قرار دارد و آزادی عمل زیادی ندارد. فشارهای خانواده و سنت‌های روستایی، که به او اجازه نمی‌دهند انتخاب‌های شخصی‌اش را انجام دهد، نشان‌دهنده مشکلات اجتماعی و فرهنگی است که در داستان می‌توانیم ببینیم. این که نبیله در نهایت هیچ گزینه‌ای جز پذیرش خواستگاری جمیل نمی‌بیند، در واقع به نوعی گویای ناتوانی او در فرار از مسیرهای ازپیش تعیین شده است.

حال اگر جمیل پس از مطلع شدن از ارتباط عاشقانه نبیله با نبیل، از خواستگاری خود صرف‌نظر کرد، این تغییر در تصمیم جمیل ممکن است برای نبیله یک نوع آزادی نسبی باشد، زیرا از یک طرف ممکن است از فشار انتخاب به زور نجات یابد، اما از طرف دیگر این موضوع به شدت وضعیت عاطفی و روانی او را پیچیده‌تر می‌کند.

پس از این که جمیل از خواستگاری صرف‌نظر می‌کند، داستان به یک دوره سکوت و بی‌عملی وارد شود، که در آن نبیله و دیگر شخصیت‌ها با خودشان و موقعیت‌هایشان درگیر میشوند. شاید نبیله در این مدت بیشتر با درونیات خود روبرو شود و به نوعی خود را پیدا میکند، اما هنوز باید با پیامدهای تصمیمات دیگران در زندگی‌اش روبرو باشد.

ممکن است این سکوت موقت، به یک نقطه عطف جدید منتهی شود. به نظرم، نبیله می‌تواند در نهایت با تلاش‌های دیگر شخصیت‌ها مانند جمشید و مادرش، راهی برای بازسازی و احیای زندگی خود پیدا کند. شاید او به تدریج راهی برای ایستادن در برابر سنت‌های روستایی پیدا کند یا دست‌کم در برابر فشارهای عاطفی پدرش مقاوم‌تر شود.



اما نه متاسفانه اينطور نشد بلکه برعکس نبيله ديگر براي مدت ۶ ماه هيچ حرفي نزد فقط بلي ونه ديگرگوئي همه چيز ازحافظه اش پاک شده بود او فقط نان تيار ميکرد گاو را ميدوشيد وخانه هاي سالن و اتاقهاي خواب را جاروب ميکرد اين وظيفه روتين او بود روزي مادرش عقيفه از او خواست پهلويش بنشيند از او خواست دخترم: چرا درين مدت طولاني هيچ حرف نميزني؟ نبيله گفت در جامعه مرد سالار مان زنان و دختران حق گپ زدن ندارند مادر من هم که يک دخترم نبايد گپ بزنم وني بايد پدرم و برادرم را قهر سازم من ديگر حد خود را شناخته ام.

نبيل نيز در طول اين ۶ ماه نسبت اخطار پدر و توصيهء مادر ديگر نخواسته بود با نبيله تماس داشته باشد اين دو درد نبيله ونبيل را زياد ضعيف و ناتوان ساخته بود بلي با توجه به موقعيت پيچيده اي که نبيل و نبيله در آن قرار دارند، ادامه داستان مي تواند به شکلي باشد که هر دو در تلاش هستند تا از اين بحران عبور کنند و هم زمان با پيچيدگي هاي رواني و احساسی شان روبه رو شوند

حالا که نبيله در حالت روزي حرف زدن و سکوت است و نبيل نيز تحت فشار از طرف خانواده و مسئوليت هاي دانشگاه قرار دارد، ممکن است در ادامه داستان بخشي از بحران عاطفي بين آنها نمايان شود که در نهايت موجب مي شود هر کدام به نوعي به درک جديدي از يکديگر برسند.

شايد نبيل در نهايت متوجه شود که نياز دارد تا فراتر از تنها مسئوليت هاي تحصيلي و اجتماعي اش به احساسات نبيله توجه کند. در اين ميان، نبيله مي تواند به طريقي نمادين از روزه سکوتش بيرون بيايد، يا حتي شايد در يک لحظه حساس شروع به سخن گفتن کند، اما نه صرفاً براي ابراز عشق، بلکه براي درک و بازسازي رابطه اي که در معرض فروپاشي است.

پس از مدتي سکوت و دوري، نبيله در دل شب که تنها در کنار پنجره نشسته و به آسمان نگاه مي کند، ناگهان حس مي کند که ديگر نمي تواند اين سکوت را تحمل کند. در دلش صدای نبيل را مي شنود، صدایي که هنوز در ذهنش طنين انداز است. اين سکوت طولاني بيش از آنکه از درد، نشأت گرفته باشد، از فراموشي و نادیده گرفتن يکديگر ريشه مي زند. او به ياد مي آورد که چقدر حرف هاي نبيل براي ش اهميت داشتند، حتي اگر در ابتدا



ندانسته بود که این احساسات به کجا می‌رسند.

در همان زمان، نبیل نیز در درون خود احساس دلتنگی عمیقی را تجربه می‌کند. در حالی که مشغول تحصیل است و روزهایش در دانشگاه به سرعت می‌گذرد، در لحظاتی که به خود می‌آید، می‌فهمد که چیزی را از دست داده است. به رغم تلاش‌هایش برای تمرکز بر دروسش، در درونش کمبود چیزی را احساس می‌کند که هیچ کتاب یا درس نمی‌تواند پر کند: نیاز به بازگشت به نبیله، به احساسات مشترکشان، به لحظات ساده‌ای که با هم داشتند

یک روز، نبیل تصمیم می‌گیرد که به خانه بازگردد و به هر قیمتی که شده با نبیله روبه‌رو شود. اما هنگامی که وارد خانه می‌شود، آریو سگ نبیل عاجلاً بطرف خانه نبیله می‌دود و روزه می‌کشد نبیله در سکوت همچنان کنار پنجره نشسته است. او نزدیک می‌شود و با دقت نگاهش می‌کند. در این لحظه، که نبیل نیز خود را پشت دروازه نبیل پنهانی رسانیده است هیچ کلمه‌ای برای گفتن وجود ندارد، فقط نگاه‌ها و احساسی که میان‌شان موج می‌زند. شاید این سکوت آخرین لحظه‌ای باشد که هر دو باید درک کنند که نیاز به یکدیگر دارند، حتی اگر در دنیای بیرون همه چیز بر طبق قوانین و سنت‌ها پیش می‌رود. در این لحظه، نبیله به آرامی شروع به حرف زدن می‌کند؛ اما نه فقط برای بیان احساساتش، بلکه برای بازسازی ارتباطشان. او می‌گوید: "من دیگر نمی‌توانم سکوت کنم، نمی‌توانم در دل این فاصله به انتظار بنشینم. شاید سکوت به ما چیزی یاد دهد، اما حقیقت این است که ما نیاز داریم که همدیگر را دوباره پیدا کنیم و"

نبیل که حالا چشمانش پر از اشک است، به او نزدیک می‌شود و جواب می‌دهد: "من هم نمی‌توانم این سکوت را ادامه بدهم، من اشتباه کردم که از تو دور شدم. حالا می‌فهمم که هر کدام از ما چه چیزی را از دست داده‌ایم." و آریو هردو را بغل می‌کند گویا به نبیل می‌فهماند که کسی است شما را تعقیب می‌کند وقت نبیل متوجه می‌شود باز هم جمشید برادر نبیله را می‌بیند که از دور نظاره دارد او نزدیک می‌شود و برای نبیل می‌گوید زیاد مردی بی‌هویت و بی ادب هستی بارها تورا منع نمودیم که از فامیل ما دور باش اینبار سزایت مرگ است نبیل به او از در ترحم پیش می‌آید و برایش می‌گوید تو هم یک بچه جوان هستی اگر عشق کسی در دلت خانه کرد چه می‌کنی؟



این اتفاق که جمشید به نبیل تهدید می‌کند، داستان را به شدت پیچیده‌تر و هیجان‌انگیزتر می‌کند. به نظر می‌رسد که جمشید نه تنها به عنوان یک رقیب عاطفی برای نبیل، بلکه به عنوان نماینده‌ای از قوانین و سنت‌های قبیله‌ای عمل می‌کند که هیچ جایی برای احساسات و روابط خارج از محدوده‌های تعیین شده ندارد. این تهدید می‌تواند باعث شکل‌گیری یک تنش شدید شود که نه تنها به نبیل، بلکه به نبیله هم آسیب می‌زند. نبیل که ابتدا از تهدید جمشید شوکه می‌شود، لحظه‌ای سکوت می‌کند. اما در دلش شعله‌ای از احساسات و حق طلبی روشن می‌شود. او در حالی که از ترس در دلش لرزیده، به جمشید نگاه می‌کند و با آرامش جواب می‌دهد: "اگر عشق واقعی باشد، چرا باید از آن ترسید؟ چرا باید بین دو انسان، فقط به دلیل تعلق به دو خانواده یا قبیله، فاصله بیفتد؟ تو هم یک جوان هستی، شاید هنوز فراموش کرده‌ای که عشق واقعی از دل می‌آید نه از اجبار و تهدید

جمشید که از شنیدن این کلمات به خود آمده و برای لحظه‌ای گیج می‌شود، لب‌هایش را به هم می‌فشارد. او می‌داند که نبیل حرفی درست می‌زند، اما غرور و تعصب‌های قبیله‌ای‌اش نمی‌گذارد که او بپذیرد. جمشید با صدای بلندتر و با تهدیدی که در صدایش بیشتر نمایان است، می‌گوید: "این حرف‌ها برای من که در دنیای واقعی زندگی می‌کنم جایی ندارد. تو ممکن است با این حرف‌ها به خودت دلداری بدهی، اما برای ما، برای خاندان‌مان، این به هیچ وجه قابل پذیرش نیست. اگر تو نخواهی از اینجا بروی، من برای این که خودت را از درد سر نجات بدهم مجبور خواهم بود کاری کنم که از اینجا دور شوی" نبیل که حالا احساس می‌کند که باید چیزی بیشتر از کلمات بگوید، به آرامی اما با صدایی مطمئن می‌گوید: "اگر قرار باشد من بخاطر عشق از چیزی بگذرم، از این تهدیدها نمی‌ترسم. عشق چیزی نیست که کسی بخواهد آن را نادیده بگیرد یا سرکوب کند. من می‌ایستم و می‌گویم که نمی‌توانم دست از نبیله بکشم

در همین حال، نبیله که از دور نظاره‌گر این گفت‌وگوست، احساس می‌کند که چیزی در درونش تغییر کرده است. او به سمت نبیل می‌آید و در حالی که با چشم‌های پر از اشک به جمشید نگاه می‌کند، می‌گوید: "جمشید، این چیزی نیست که ما بخواهیم. هیچ‌کس حق ندارد که ما را از هم جدا کند. من نبیل را انتخاب کرده‌ام، نه از روی اجبار، بلکه از روی



احساس."

جمشید که حالا احساس می‌کند که هر دو نبیل و نبیله برخلاف خواسته‌اش ایستاده‌اند، لحظه‌ای سکوت می‌کند. اما به سرعت از درونش خشم بیرون می‌آید و با صدای بلند به نبیل می‌گوید: "اگر اینطور است، آماده باش برای عواقب این انتخاب."

در اینجا، داستان می‌تواند به دو مسیر مختلف ادامه یابد: نبیل یا باید عواقب زندگی نبیله را در نظر داشته برای مدت دیگری ازین عشق کنار رود و یا در مقابل جمشید بیاستد ولی او نمی‌خواهد برای همیشه نبیله را ازدست دهد و برای جمشید می‌گوید من رفتم برای بار آخر عشقم را دیدم دیگر گاهی هم درین منطقه تاریک دور نمیزنم درین وقت نبیله دستش را به سمت نبیل دراز مینماید تا اگر شود دوباره برگردد اما نبیل به نبیله به اشاره چشم می‌فهماند که بعد از یک مدت باهم وصل خواهیم شد

نبیل در حالی که با چشمانی پر از تردید و دل شکسته به نبیله نگاه می‌کند، به آرامی اشاره‌ای به او می‌کند. این اشاره به معنای وداعی موقت است، اما در دل هر دوی آنها می‌دانند که این دوری، یک تصمیم برای محافظت از هم است. نبیل می‌فهمد که اگر به این رابطه ادامه دهند، ممکن است نبیله بیشتر از این آسیب ببیند و از طرف دیگر، تهدیدات جمشید و خانواده‌اش همچنان ادامه خواهد داشت.

نبیله که در ابتدا متعجب و اندکی گیج است، به چشمان نبیل نگاه می‌کند و در دلش چیزی بزرگ و عمیق می‌لرزد. او می‌داند که این دوری ممکن است خیلی دشوار باشد، اما در عین حال، قلبش به نبیل می‌گوید که این تصمیم برای حفظ جان و آینده‌شان است. او سرش را پایین می‌اندازد و لبخندی کم‌رنگ به لب می‌آورد، در حالی که اشک‌هایش در چشمانش حلقه می‌زنند. در دلش احساس می‌کند که نبیل درست می‌گوید، شاید این لحظه کوتاه‌ترین مسیر برای بازگشت به آرامش باشد. پس به او نگاه می‌کند و با صدای لرزان می‌گوید: "هرچند که این دوری برایمان سخت است، اما باید به آنچه که درست است عمل کنیم. من باور دارم که دوباره یکدیگر را خواهیم یافت، حتی اگر زمان زیادی بگذرد." خدانه‌دار زندگی ام

نبیل برای لحظه‌ای درنگ می‌کند، سپس سرش را به آرامی تکان می‌دهد و می‌گوید: "فقط برای مدت کوتاهی... هر دو باید از این وضعیت فاصله بگیریم، تا زمانی که دنیا و



شرایط تغییرکنند. اما قلب من همیشه با تو خواهد بود."

چند لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. نبیل به آرامی از کنار نبیله می‌گذرد و گام‌هایش را به سمت دروازه می‌برد. در این لحظه، او متوجه می‌شود که هر قدمی که از نبیله دور می‌شود، قلبش سنگین‌تر و سنگین‌تر می‌شود. اما در عین حال، در دلش ایمان دارد که این دوری موقتی است و این تصمیم به معنای پایان عشقشان نیست.

در همین حال، جمشید که از دور نظاره‌گر این صحنه است، از دیدن این تصمیم نبیل برای لحظه‌ای احساس پیروزی می‌کند. اما نمی‌داند که این پیروزی ظاهری است. زیرا عشق میان نبیل و نبیله هیچ‌گاه از بین نخواهد رفت، حتی اگر اکنون برای مدتی از یکدیگر دور شوند.

یعنی به درستی مذهب عشق نبیل در هر صورت باید از معشوقش کنار نمی‌رفت. باری دیگر در دل شب، هنگامی که هوا سرد و خاموش بود، نبیل قدم‌هایی آهسته و سنگین به سمت لوگر برداشت. قلبش در سینه‌اش تند می‌زد و در ذهنش تصویری از نبیله می‌چرخید که در پس فشارهای خانواده‌اش، زندگی را به سختی تحمل می‌کرد. این بار اما، نبیل آمده بود تا نه تنها او را ببیند، بلکه برای نجات دادن آن روح آزرده و بی‌پناه، راهی بیابد.

نبیله، در گوشه‌ای از خانه‌ای که بیش از هر چیزی به زندان می‌مانست، در سایه‌های ظلم و بی‌عدالتی به سر می‌برد. برادرش جمشید، که همیشه به سختی و بی‌رحمی رفتار می‌کرد، او را در چنبره‌ی خود نگه داشته بود. نبیله به هیچ‌وجه نمی‌توانست در برابر او قد علم کند. اما در دلش همچنان شعله‌ی امیدی برای نبیل می‌سوخت؛ نبیلی که در دل شب‌های تاریک و سرد، از کابل به لوگر می‌آمد تا در سایه‌های ظلم، نوری از محبت و آزادی بیافکند.

نبیل، با دل سنگین و گام‌های لرزان، به خانه‌ی نبیله رسید. در سکوت شب، صدای زوزه‌ای بلند از آریو، سگ وفادار نبیل، به گوش رسید. آریو، که از همان ابتدا شریک تنهایی‌های نبیل بود، حالا با زوزه‌هایش گویی نبیل را از دلتنگی و دردهایش آگاه می‌کرد. نبیل در پشت دروازه ایستاد. قلبش به شدت می‌تپید و همه‌ی احوالات دنیا برای لحظه‌ای برایش بی‌اهمیت شد. تنها چیزی که در آن لحظه اهمیت داشت، دیدار دوباره‌ی نبیله



بود. در آن سوی در، نبیله ایستاده بود. چشمانش قرمز از اشک، لب‌هایش بی‌صدا از اضطراب. هر دو نگاه‌هایشان را از دریچه‌ی شب به هم گره زدند.

لحظه‌ای سنگین، مثل ثانیه‌هایی که دنیا در آن یخ زده شده است، به نظر می‌رسید. نبیله سرش را پایین انداخت، دستانش را به هم فشرد و با اشاره‌ای کوچک به نبیل فهماند که نباید بیشتر از این در این مکان بماند. ترس و نگرانی در چهره‌اش نمایان بود؛ ترس از جمشید، از برخوردهای بی‌رحمانه‌ی او، از سرنوشت دردناکی که در انتظارش بود.

اما نبیل از آنچه که دیده بود، فقط یک پیام دریافت کرد: "هرگز دست از تو بر نخواهم داشت." در دل شب و زیر نگاه‌های پراز تهدید جمشید، نبیل صدای آرام خود را بلند کرد و گفت:

"نبیله، تو باید بدانی که من همیشه در کنار تو خواهم بود. هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند."

این جمله مثل شعله‌ای در دل نبیله روشن شد. او به یاد آورد که حتی در تاریک‌ترین لحظات زندگی، نبیل همیشه حضور داشت، همانطور که همیشه قول داده بود. گویی کلماتش به او قدرتی دوباره داد، قدرتی که در زیر ستم‌های جمشید از دست داده بود. نبیل، با عزمی راسخ، از پشت در بازگشت. اما این بازگشت نه از سر تسلیم، بلکه از سر وعده‌ای بود که در دل شب و در زیر نگاه‌های تهدیدآمیز جمشید به نبیله داده بود. "هرگز از یاد نخواهی برد. من برمی‌گردم."

در حالی که شب به آرامی می‌گذشت، نبیله با امیدی تازه در دلش به پنجره نگاه کرد. شاید هیچ‌وقت نمی‌توانست از ستم‌های دنیای اطرافش رهایی یابد، اما در دلش ایمان داشت که نبیل، این مرد وفادار و عاشق، هر طور که شده راهی به سوی او خواهد یافت.

پس از آن شب سنگین و نگاه‌های بی‌صدا، نبیل با وعده‌ای که به نبیله داده بود، به کابل بازگشت. اما از آن لحظه به بعد، زندگی برای هر دویشان سخت‌تر از گذشته شد. نبیله، همچنان در چنگال جمشید و خانواده‌اش در روستای تاریک و بسته‌شان گرفتار بود، در حالی که قلبش با یاد نبیل روشن می‌شد. هر روز که می‌گذشت، او در دلش امیدی به دیدار دوباره‌اش داشت، اما این امید، همراه با ترس و نگرانی از پیامدهای این دیدارها



بود.

نبیل، هر روز بیشتر از قبل درگیر احساسات و فکرهايش می شد. نمی توانست از نبیله غافل شود. قلبش بی تاب دیدار دوباره اش بود، اما می دانست که باید با احتیاط عمل کند. جمشید در آن روستا مردی بود که با هر کسی که به نبیله نزدیک شود، بی رحمانه برخورد می کرد. اما نبیل، با همه ی سختی ها و تهدیدها، در دلش یقین داشت که این مسیر باید ادامه پیدا کند.

نبیل به دنبال فرصتی برای دیدار دوباره با نبیله بود. روزها در دانشگاه و شب ها در دل شب، نقشه هایی می ریخت که چگونه می تواند دوباره به لوگر برود. اما می دانست که باید دقت کند تا جمشید متوجه نشود. این بار، دیگر نمی خواست تنها به یک وعده بسنده کند، بلکه باید حقیقت را با عمل ثابت می کرد.

چند هفته بعد

نبیل دوباره به لوگر برگشت. این بار به دلیل تهدیدات جمشید، نتوانسته بود به راحتی به خانه نبیله برود. او مجبور شد در تاریکی شب و در حالی که هیچ کس از حضورش خبر نداشت، خود را به خانه ی نبیله برساند. آریو، سگ وفادار نبیل، همچنان او را همراهی می کرد. نبیل تنها با چراغ قوه ای کم نور و صدای آریو به خانه نبیله نزدیک می شد. در این بار، نبیله که انتظارش را می کشید، در پشت پنجره ایستاده بود. نگاه هایشان با هم برخورد کرد و در آن لحظه، هر دو می دانستند که مسیر دشوار و پرخطر است. اما نبیله، که از دوری نبیل به شدت رنج می برد، به سرعت به دروازه دوید. در دلش هیچ چیزی جز نبیل را نمی خواست.

"نبیل، دوباره آمده ای؟" نبیله با صدای آرام و لرزان پرسید

نبیل به نرمی جواب داد: "آری، آمده ام. نمی توانم بدون تو زندگی کنم." دوباره نگاه هایشان در هم گره خورد. آن جا، در دل شب، هر دو از گام هایی که در پیش داشتند آگاه بودند. جمشید هنوز در آن نزدیکی بود و هیچ گاه بی خبر از حضور نبیل نمی ماند. اما نبیل دیگر به عقب برنمی گشت. قلبش به نبیله می خواست و می دانست که او باید از این ظلم ها رهایی یابد.



چند روز بعد، در دل شب

نبیل که پس از دیدار پنهانی با نبیله، به خانه برگشته بود، دیگر نتوانسته بود از فکر او و وعده‌ای که به او داده بود، خلاص شود. از آن شب به بعد، زندگی‌اش با تمام آنچه که قبلاً در نظرش بی‌اهمیت بود، عوض شده بود. ولی جمشید و خانواده‌اش، که هیچ‌گاه نبیل را در کنار خواهرشان نمی‌خواستند، همچنان تهدیدهایی به‌طور پنهانی می‌کردند که او را از هرگونه حرکت دورتر کنند.

این بار نبیل تصمیم گرفت با دلی پراز عزم و اراده دوباره به روستای لوگریباید. هدفش این بود که نبیله را از زیر فشارهای روانی و جسمی که از سوی جمشید و خانواده‌اش تحمل می‌کرد، نجات دهد. اما در مسیر این تصمیم بزرگ، جمشید به شدت مراقب بود.

نبیل در یک شب تاریک، همچنان با چراغ قوه‌ای کم‌نور و آریو در کنار خود، به سوی خانه نبیله نزدیک می‌شد. اما درست زمانی که در نیمه‌راه قرار گرفت، متوجه شد که جمشید به دنبال اوست. شاید از همان ابتدا، جمشید همه‌چیز را می‌دانست، اما با این حال، نبیل نمی‌توانست از تصمیمش عقب‌نشینی کند. او باید برای آزادی نبیله و دیگر دختران و زنان این دهکده که در سایه ظلم زندگی می‌کنند، حرفی می‌زد.

لحظه‌ای که نبیل به دروازه خانه نبیله رسید، صدای قدم‌های سنگین جمشید از پشت سرش به گوش رسید. جمشید، با چشمان پراز خشم و تهدید، به او نزدیک شد. نبیل، بدون ترس و با قلبی مصمم، رو به جمشید گفت:

"جمشید، نمی‌توانی زندگی کسی را به همین سادگی نابود کنی. تو در اشتباهی بزرگ هستی."

جمشید، با خشمی بی‌پایان، نبیل را به داخل خانه کشاند. در آنجا، نبیل در حالی که در چنگال جمشید گرفتار شده بود، تصمیم گرفت لحظاتی را برای بیدار کردن مردم روستا از خواب غفلت‌شان و صحبت از حقوق زنان و دختران از دست رفته، اختصاص دهد. در میان صدای اعتراضات جمشید و صدای اعتراض‌های خانواده‌اش، نبیل با صدای بلند شروع به سخن گفتن کرد:

"بله، من گرفتار شده‌ام. ولی من تنها نیستم. در این دهکده، هر زن و دختر به نوعی در زندان است. هیچ‌کسی نمی‌تواند در سایه ظلم زندگی کند و به راحتی آرام بگیرد."



باید بدانید که ما، به عنوان انسان‌ها، حق داریم زندگی کنیم، حق داریم که بدون ترس از تهدیدات، در کنار هم باشیم، و نباید به نام آبرو و سنت‌ها، زندگی انسان‌ها را نابود کنیم."

صدای نبیل در خانه جمشید پیچید. هرچند جمشید همچنان با خشونت بیشتری سعی می‌کرد او را ساکت کند، اما نبیل همچنان ادامه داد:

"من اینجا نیستم که تنها از خودم دفاع کنم. من اینجا هستم تا صدای کسانی باشم که سکوت کرده‌اند. صدای نبیله، صدای همه زنان و دخترانی که در این دیار گرفتارند. دردی که به خاطر آن سکوت کرده‌اند، باید فریاد زده شود."

در این لحظه، مردم روستا که در گوشه‌ای از خانه جمشید تجمع کرده بودند و به سخنان نبیل گوش می‌دادند، کم‌کم به فکر فرو رفتند. بعضی از زنان، که مدت‌ها از ظلم و ستم جمشید و پدرش در ترس و فشار بودند، اشک در چشمانشان جمع شد.

در آن لحظه، نبیل توانسته بود جرقه‌ای از تغییر را در دل مردم بزند. حتی اگر این تغییر کوچک بود، اما او مطمئن بود که این آغاز یک بیداری بزرگ است. جمشید، با تمام قدرتش، از اینکه نمی‌توانست نبیل را ساکت کند و به نحوی حرف‌هایش در دل مردم رسوخ کرده بود، عصبانی و ناامید شد.

چند روز بعد...

نبیل همچنان در چنگ جمشید بود و نبیله نیز در زیر مراقبت‌های سخت‌گیرانه‌تر خانواده‌اش قرار داشت. اما حالا دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست جلوی عشق و اراده‌ی آن‌ها را بگیرد. این آتش، حالا در دل مردم روستا روشن شده بود، و هر روز که می‌گذشت، امید به تغییر و آزادی بیشتر و بیشتر می‌شد.

نبیل و نبیله به زودی با تصمیمی جسورانه، که جرقه‌اش در دل شب در سخنرانی نبیل زده شده بود، مسیر جدیدی برای خود و برای زنان و دختران این روستا رقم می‌زنند. شاید این تصمیم جسورانه، یک مبارزه بزرگ با جمشید و پدرش باشد، اما نبیل دیگر نمی‌توانست به راحتی از حقیقت‌ها چشم‌پوشی کند. در دل او، یک انقلاب کوچک در برابر ظلم و بی‌عدالتی شروع شده بود، و این انقلاب در دل نبیله و سایر زنان، قدرتی عظیم به وجود می‌آورد.



در تاریکی شب، جمشید با چشم‌هایی که از نفرت می‌درخشید، نبیل را در نزدیکی زندان خود محاصره کرده بود. او همیشه از صدای اعتراضات و فریادهای نبیل بیزار بود، زیرا نبیل همیشه جرئت داشت که حقیقت را بگوید، حتی اگر این حقیقت به چالش کشیدن قدرت‌های ظلم و فساد باشد. نبیل در دل خود می‌دانست که باید برای نجات نبیله و دیگر زنان این روستا ایستادگی کند، اما در این لحظه، احساس می‌کرد که همه چیز به یک نقطه بحرانی رسیده است.

اما این پایان داستان نبیل و نبیله نبود. در آن لحظات تاریک و سرد، در گوشه‌ای دیگر از روستا، زنان و دختران به رهبری نبیله و تأثیرات سخنان نبیل، در حال بیداری و آگاهی از حقوق خود بودند. آنها به تدریج می‌آموختند که در برابر ظلم سکوت نکرده، بلکه باید با یکدیگر متحد شوند و با جمشید و پدرش که در دل روستا دیکتاتوری خود را بنا کرده بودند، مقابله کنند.

شبی که نبیل اسیر شده بود، تبدیل به نقطه عطفی شد. در دل زندان، نبیل فهمید که تنها نمی‌تواند به آزادی نبیله امیدوار باشد. برای تغییر واقعیت، باید همه‌ی کسانی که در دل شب‌های سرد از ظلم رنج می‌بردند، به پا خیزند.

چند روز پس از اسارت نبیل، نبیله که با دلی پر از امید، با کمک دیگر زنان روستا مخفیانه نقشه‌ای برای نجات نبیل کشید. آنها فهمیده بودند که قدرت واقعی در اتحاد و همبستگی است. در کنار هم، آنها نه تنها نبیل، بلکه آزادی و عدالت را برای خود و دیگر زنان خواستند.

روزی که نبیل از چنگ جمشید رها شد، به مثابه نشانه‌ای از آغاز تحول بزرگ در روستا بود. زنان و دختران روستا، از دل تاریکی، به سمت روشنی گام برداشتند. جمشید و پدرش که همچنان در سایه‌های ظلم خود قرار داشتند، از این اتحاد و قدرت تازه شکل گرفته وحشت داشتند.

اما نبیل و نبیله می‌دانستند که این تازه آغاز مبارزه است. آنها باید تا پایان راه مبارزه کنند تا سرانجام، نوری که در دل شب آغاز شده، همه‌جا را روشن کند. خبر سخنان مولوی مسجد مانند برق از آسمان به زمین افتاد. در دل روستا، جایی که مردم برای شنیدن خطبه‌های نماز جمعه جمع می‌شدند، ناگهان همه چیز تغییر کرد.



مولوی با لحنی پر از غضب از بلندگوی مسجد، خطاب به مردم منطقه گفت: "ای مردم مؤمن و دیندار! من امروز باید از یک حقیقت هولناک و فاجعه آمیز پرده بردارم. نبیل، جوانی که به ظاهر از علم و دانش بهره مند است، اکنون در چاهی از کفر و الحاد افتاده است. او و نبیله، فرزندان عطا محمد و یوسف دل داده و عاشق یکدیگر شده اند و این، نه تنها در مخالفت با قوانین شرع است، بلکه نشان دهنده ی تهدیدی است برای اعتقادات دینی و وحدت جامعه ما. چنین اعمالی نباید در این روستا جایگاه پیدا کنند." سخنان مولوی مانند پتکی بر سر مردم فرو ریخت. بسیاری از مردم که به روحانیون احترام می گذاشتند، با حیرت به یکدیگر نگاه می کردند. کسانی که تا پیش از این از شنیدن داستان نبیل و نبیله احساس امید و شور می کردند، حالا از ترس و نگرانی به حرف های مولوی گوش می دادند.

اما در دل نبیل، این سخنان نه تنها ترس نیاورد، بلکه او را مصمم تر از همیشه کرد. نبیل می دانست که آنچه در دل او و نبیله در حال شکل گیری است، چیزی بزرگ تر از یک رابطه عاشقانه ساده است. این عشق تبدیل به نمادی از آزادی و عدالت برای زنان روستا شده بود و او نمی توانست از آن دست بکشد.

نبیله نیز که از سخنان مولوی به شدت ناراحت شده بود، تصمیم گرفت که سکوت نکند. او به همراه دیگر زنان روستا، که تحت تأثیر سخنان نبیل و پیشرفت های اخیر، جرئت پیدا کرده بودند، جمع شدند و برای اعتراض به تصمیم مولوی و پدر جمشید، به مسجد رفتند. آنها قصد داشتند صدای خود را بلند کنند و نشان دهند که دیگر از ظلم و بی عدالتی نمی ترسند.

در حالی که مردم با ترس و تردید به هم نگاه می کردند، نبیله در کنار دیگر زنان، وارد مسجد شد و به مولوی گفت:

"مولوی، اگر عشق و عدالت کفر است، پس ما کفر را بر می گزینیم! ما دیگر نمی خواهیم زیر سایه ترس زندگی کنیم. نبیل و من، ما عشق را نه تنها برای خود، بلکه برای تمام زنان این روستا می خواهیم. ما دیگر به ظلم و سکوت پایان می دهیم."

این سخنان، جرقه ای از امید و شجاعت را در دل بسیاری از زنان روشن کرد. برخی از مردان نیز که به رنج های نبیله و دیگر زنان پی برده بودند، به جمع آنها پیوستند. حالا،



این نه تنها یک مبارزه برای عشق نبیل و نبیله بود، بلکه جنگی بود برای برابری، برای آزادی و برای حق زندگی در یک جامعه عادلانه.

سخنان نبیله مانند آتشی در دل روستا پراکنده شد. در حالی که جمشید و پدرش به شدت از این تحولات وحشت کرده بودند، نبیل و نبیله می‌دانستند که نبرد اصلی آغاز شده است. این نبرد دیگر تنها برای آزادی یک نفر نبود، بلکه برای آزادی همه کسانی بود که زیر بار ظلم و ستم زندگی می‌کردند.

پس از سخنان مولوی، روستا به دو بخش تقسیم شد. گروهی که تحت تأثیر سخنان مولوی و پدر جمشید قرار گرفته بودند، بر این باور بودند که نبیل و نبیله باید به دلیل اعمالشان مجازات شوند. آنها عمیقاً به آموزه‌های دینی اعتقاد داشتند و هرگونه مخالفت با دستورات مذهبی را تهدیدی برای وحدت جامعه و ایمان خود می‌دانستند. این گروه به سرعت به یک "حلقه محافظ" تبدیل شدند که در رأس آن مولوی و پدر جمشید قرار داشتند.

گروه دیگر، که روز به روز بزرگ‌تر می‌شد، شامل زنان و دخترانی بود که از جرعه‌ی آزادی که نبیل و نبیله در دل‌شان کاشته بودند، الهام گرفته بودند. آنها دیگر نمی‌توانستند در برابر ظلم سکوت کنند و به رهبری نبیله و نبیل، به دنبال دگرگونی بودند. این گروه نه تنها به عشق و آزادی اعتقاد داشتند، بلکه خواهان تغییرات اساسی در ساختار اجتماعی روستا بودند؛ ساختاری که سال‌ها تحت سلطه‌ی پدر جمشید، حاجی اکبرشکم کلان وکیل شاه‌مزار و مولوی قرار داشت.

تنش‌ها روز به روز افزایش می‌یافت. در یک روزگرم تابستانی، این دو گروه با هم روبه‌رو شدند. طرفداران مولوی که از حمایت‌های مردان و برخی از بزرگان روستا برخوردار بودند، به وضوح به جمشید و پدرش وفادار بودند. در مقابل، طرفداران نبیل و نبیله که از حمایت زنان و بخشی از مردان هم‌دل با آزادی برخوردار بودند، مشتاق بودند تا هرگونه ظلمی را به چالش بکشند.

در این میان، نبیل و نبیله که همواره از خشونت دوری جسته بودند، به شدت از درگیری پرهیز می‌کردند. آنها می‌دانستند که این نبرد بیشتر از آنچه که در ابتدا به نظر می‌رسید، ابعاد پیچیده‌ای خواهد داشت. اما وقتی که سخنان نبیله در مسجد به شدت مورد



تمسخر و تهدید قرار گرفت، آن طور که گروه مخالف می خواستند او را مجازات کنند، جنگ در دل روستا آغاز شد.

در میانه ی شب، در حالی که مردم در حال آماده سازی برای درگیری بودند، صدای طبل های جنگ در روستا پیچید. گروه طرفداران مولوی که در پشت سر خود مردان مسلح و هواداران سنتی داشتند، به سمت خانه های نبیل و نبیله حرکت کردند. آنها با فریادهایی که به ظاهر از نام دین برمی آمد، می خواستند صدای آزادی را خاموش کنند. طرفداران نبیل و نبیله که مشتاق به دفاع از آزادی خود بودند، با سلاح هایی ساده و در حالی که هنوز در حال سازماندهی خود بودند، به مقابله برخاستند. در میان این درگیری ها، بسیاری از مردان و زنان غیرمسلح در تلاش بودند که مانع خشونت شوند، اما در نهایت هر دو گروه وارد جنگی خونین شدند.

درگیری بین طرفداران مولوی و طرفداران نبیل و نبیله در میان خرابه های خانه ها و درختان خشکیده ی روستا به شدت گسترش یافت. صدای فریادها، شمشیرها و ضربات چکش در شب پژواک می کرد و همه روستا در حال نابودی بود. برخی از اهالی که در ابتدای طرف بودند، اکنون مجبور به انتخاب شدند و در این جنگ نابرابریا به نفع یک طرف می جنگیدند یا فرار می کردند.

در حالی که این جنگ همچنان ادامه داشت، نبیل و نبیله فهمیدند که باید تمام تلاش خود را برای پایان دادن به این بحران بکنند. نبیل که در دل خود احساس می کرد که مسیرش باید پراز خونریزی و نفرت نباشد، تصمیم گرفت تا با مذاکره و گفتگو، به جنگ پایان دهد. او به همراه نبیله در برابر دو طرف ایستاد و فریاد زد:

"این جنگ نه تنها ما را از آزادی محروم می کند، بلکه روستای ما را از هم می پاشد. اگر خواسته ما عدالت است، پس باید همه با هم متحد شویم، نه با خونریزی و نفرت." در نهایت، پس از ساعت ها درگیری و تهدیدات شدید، طرفین مجبور به عقب نشینی شدند. اما جرقه ی این درگیری، همچنان در دل های مردم روشن مانده بود. نبیل و نبیله می دانستند که اگرچه امروز پیروز نشده اند، اما این آغاز یک مبارزه بزرگ تر بود؛ مبارزه ای برای عدالت، برای حقیقت، و برای آزادی که هیچ گاه تمام نخواهد شد.

در میان درگیری ها و سرو صدای مردم، آریو، سگ وفادار نبیل، که همیشه در کنار او و



نبیله بود، به یکباره در میان جمعیت ظاهر شد. این سگ نه تنها در کنار نبیل و نبیله در تمام این مدت وفاداری خود را نشان داده بود، بلکه در دل مردم روستا به عنوان نمادی از شجاعت و اعتماد شناخته می شد.

در حالی که دو گروه در حال جنگ بودند، آریو با چشمان تیز خود در میان جمعیت حرکت می کرد و به سرعت به سمت مولوی که در پشت جمعیت ایستاده بود دوید. مولوی که در حال فریاد زدن و تحریک مردم بود، متوجه حرکت سریع آریو نشد. سگ نبیل با یک جهش ناگهانی، مولوی را گرفت و او را به زمین انداخت.

این حمله ی غیرمنتظره همه را شوکه کرد. مردم با وحشت و نگرانی از اطراف دور شدند. آریو، که در نظر مردم حیوانی شریف و بی گناه بود، در چشم مردم به یک قهرمان تبدیل شد. در همان لحظه، بسیاری از اهالی متوجه شدند که شاید این سگ، از بسیاری از انسان ها که به نام دین و اخلاق خود را پنهان کرده اند، با رحم ترو وفادارتر باشد.

مولوی که از وحشت به خود می لرزید، با صدای بلند فریاد می زد تا از او نجاتم دهید! این حیوان کافر است! کمک کنید!" اما این سگ، که نشان از وفاداری و عشق بی قید و شرط داشت، تنها به وظیفه اش عمل می کرد.

در حالی که گروه طرفداران مولوی به سرعت به کمک او شتافتند، درگیری شدیدی در میان جمعیت رخ داد. مردم فریاد می زدند و شمشیرها در هوا در حرکت بودند. در همین حین، برخی از افراد که به شدت با نبیل و نبیله مخالف بودند، با کینه و خشم تصمیم گرفتند تا نبیله را که در کنار جمعیت ایستاده بود، به نحوی تنبیه کنند.

یکی از آنها که در میان جمعیت حضور داشت، به سرعت شعله ی آتش را به طرف نبیله پرتاب کرد. آتش به سرعت به لباس نبیله رسید و او را در شعله های خود گرفتار کرد. در این لحظات، همه نگاه ها به نبیله دوخته شد و صدای فریاد او در میان جمعیت پیچید. اما خوشبختانه، چند نفر از اهالی که متوجه خطر شده بودند، به سرعت به نجات نبیله شتافتند و آتش را خاموش کردند.

در حالی که نبیله دچار سوختگی هایی جزئی شده بود، اما زنده و مقاوم بود. او به آرامی و با دست خود، اشک هایی که در چشمانش جمع شده بود را پاک کرد و به مردم نگاه کرد. "آیا این پایان ماست؟" گفت. "آیا اینجا قرار است زندگی مان با خشونت و نفرت ادامه



پیدا کند؟"

در آن لحظه، همه به نبیله نگاه می کردند. او که هرگز از مبارزه برای آزادی و عدالت دست نکشیده بود، حالا با شجاعت و تحمل در برابر درد و آزار ایستاده بود.

آریو که هنوز کنار مولوی ایستاده بود، به نبیله و نبیل بازگشت. این سگ، در نظر مردم نمادی از حیواناتی بود که با وفاداری و صداقت در دل طبیعت زندگی می کنند. در حالی که برخی از انسان ها با کینه و نفرت بر سر یکدیگر می زنند، این حیوانات بودند که همچنان به روابطی بر اساس محبت و اعتماد پایبند مانده بودند

مردم روستا که تا آن لحظه تحت تأثیر سخنان مولوی و خشونت ها قرار داشتند، اکنون به خود آمدند. آن ها دیدند که در نهایت نه خشونت و نه نفرت نمی تواند راه گشا باشد. آریو، سگ نبیل، تنها یک لحظه کوتاه بود که نشان داد گاهی اوقات، حیوانات با قلبی مهربان و بی ریا از بسیاری از انسان ها جلوترند

در حالی که درگیری ها در روستا به شدت در جریان بود، نبیل و نبیله همچنان به تکاپو بودند تا به مردم روستا بگویند که نباید به این آشوب های بی ثمر ادامه دهند. آنها متوجه شده بودند که خشونت تنها به تخریب بیشتر روستا و فاصله گرفتن مردم از یکدیگر منجر خواهد شد. در این لحظات بحرانی، نبیل تصمیم گرفت که تمام وجودش را در این مبارزه برای تغییر بگذارد، حتی اگر این به معنای از دست دادن زندگی او باشد.

یکی از شب ها، زمانی که آسمان روستا پر از ابرهای تیره و طوفانی بود، نبیل و نبیله در یک مجلس خصوصی با تعدادی از کسانی که هنوز در تلاش بودند تا از این جنگ بی پایان جلوگیری کنند، نشستی ترتیب دادند. در آن شب، نبیله با صدایی آرام و پراز اعتماد به نفس گفت:

"اگر ما بخواهیم به هر قیمت پیروز شویم، در نهایت چیزی جز ویرانی باقی نخواهد ماند. ما باید مردم روستا را از این مسیر خود ویرانگر آگاه کنیم، باید نشان دهیم که تغییر نه از طریق شمشیر و خون، بلکه از طریق همدلی و اتحاد ممکن است."

نبیل که از مدت ها پیش در دل خود احساس می کرد که این نبرد باید به روش های متفاوتی دنبال شود، با نگاهی عمیق به چشمان نبیله پاسخ داد:

"حرف تو درست است، نبیله. اما چگونه می توانیم این تغییر را در دل کسانی که از جنگ



و خونریزی لذت می‌برند، به وجود بیاوریم؟ ما باید نشان دهیم که حتی در این لحظات تاریک، امید و روشنی وجود دارد. باید همانطور که مولوی مردم را با سخنانش به انزوا و نفرت می‌کشاند، ما هم آنها را با محبت و حقیقت به هم نزدیک کنیم."

آن شب، نبیل و نبیله تصمیم گرفتند که به جای ادامه دادن به جنگ، به میان مردم بروند و با آنها صحبت کنند. آنها قصد داشتند تا خود را به عنوان نماد امید و تغییر معرفی کنند، نه فقط به عنوان دو عاشق. هدف آنها این بود که مردم را متوجه کنند که وقت آن رسیده تا ریشه‌های فساد و ظلم را از دل جامعه بیرون کنند و با دل‌های باز و ذهن‌های آزاد به سمت آینده‌ای بهتر حرکت کنند.

نبیل و نبیله در روزهای بعدی، شروع به سخنرانی و گفتگو با مردم روستا کردند. آنها با هر کلمه‌ای که می‌گفتند، به تدریج دیوارهای کینه و دشمنی را که بین اهالی روستا ایجاد شده بود، فرو می‌ریختند. برخی از مردان و زنان که در ابتدا در صف مخالفان بودند، حالا شروع به پرسیدن سوالات می‌کردند و به آرامی تغییر نظر می‌دادند.

همچنان که روزها می‌گذشت، اهالی روستا به تدریج شروع به درک این حقیقت کردند که نبرد واقعی آنها نه در میدان جنگ، بلکه در دل‌های خودشان است. نبیل و نبیله نشان دادند که از دل عشق و امید می‌توان دنیای جدیدی ساخت، دنیایی که در آن همه برابر باشند و هیچ‌کس دیگری را به دلیل باورها یا احساساتش مورد ظلم قرار ندهد.

آریو، سگ وفادار نبیل، همچنان در کنار آنها باقی ماند و در هر گامی که آنها برمی‌داشتند، همچون یک نماد از وفاداری و بی‌ریایی همراهشان بود. در روزهایی که مردم به هم می‌پیوستند و در کنار هم ایستاده بودند، این سگ نشان داد که حتی در دل دشوارترین شرایط، عشق و وفاداری همیشه پیروز خواهد شد.

این داستان در نهایت به همه یادآوری می‌کند که هیچ‌چیز به اندازه‌ی همدلی و اتحاد قدرت تغییر را ندارد. نبیل و نبیله، دو جوان که از عشق و عدالت دفاع کردند، توانستند روستا را از ویرانی و تنش نجات دهند و به جای جنگ، مسیر صلح و آزادی را پیش ببرند. اما ای کاش این آرامش دوام می‌کرد دیری نگذشت که هاجره همان دختری که بامن در مسجد درس می‌خواند حالا ۱۵ ساله شده است دچار سرگذشت چون یلدا میشود اما اینبار این عمل ناجوانمردانه توسط فردی بنام اصغر که در خدمتگذار مسجد است با هاجره



صورت گرفته است هاجره تصمیم دارد از مقابل مسجد عبورنموده با لباس پیچیده و روی بسته با چادرولباس به اصطلاح حجاب اسلامی را رعایت نموده بود که تصادفاً اصغر که خدمتگار مسجد است و حالا نیمه روز گرما است و گرمی هم بشدت اش جریان دارد اصغر به مجردیکه هاجره را می بیند حواس غیرانسانی اش پرت شده از جاده انسانیت عدول نموده به حیوان درنده تبدیل میشود او بیدون چون و چرا از هاجره دعوت میکند که چون در مسجد میخواهد فرش مسجد را پهن نماید تنها است کمک اش نماید هاجره نیز به دل و جان پذیرفته بگفته اصغر عمل نموده داخل مسجد شد تا با آن وحشی درنده کمک نماید اما درحقیقت کمک هدف اصغر نبود بلکه او هدفی شومی داشت او مستقیماً در سینه های هاجره که تازه جوان شده بود دست زد و به هاجره گفت : چقدر زیباستی حسنت مثل پری دریائیت بیا باهم لحظه عشق کنیم ؟ هاجره مقاومت نموده به او جواب رد میدهد و با سیلی محکم بر روی اصغر میزند میخواهد فرار کند سروصدای خود را بلند تر نموده از مردم محل کمک میخواهد اصغر دهن او را بسته نموده بالاایش عمل غیرانسانی تجاوز را انجام میدهد اصغر دروازه مسجد را نبسته است که تصادفاً سه نفر از جمله طالبان میاید تا نماز پیشین را ادا نمایند وقت می بینند بدن سفید و عریان هاجره و عمل شنیع اصغر را این سه نفر نیز بالنوبه عمل نا انسانی را با هاجره انجام میدهند و هاجره دیگر در حالت ضعف است آب میاورند و در پیشانی آن ستمدیده و مظلوم روزگار با آب میزنند هاجره بهوش میاید و بازهم صدای گریه و غالمغالش از مسجد بیرون میرود خودش نیز کفش هایش را رها نموده پابرهنه از مسجد طرف خانه خود میدود وقت درخانه میرود و حالت خراب او را مادرش حنیفه و برادرش بازمحمد می بینند بازمحمد واقعه را میپرسد هاجره با گلوی بغضیده و چشمان اشکریزان قصه سرگذشت را با برادر و مادرش در میان میگذارد بازمحمد برادر هاجره دوش کنان با کاردی که از آشپز خانه میبرد داخل مسجد شده و مستقیماً اصغر را با کارد دست داشته اش غار غار میکند او را تا حدی به کارد میزند که اصغر جان میدهد ولی سه نفر طالب از مسجد بیرون شده سروصدا میاندازند تا مردم منطقه در مسجد جمع شدند و از ماجرا پرسیدند طالب نبی ماجرا را به مفاد خود و اصغر تشریح نموده گفت گویا بازمحمد اعصابش را از دست داده دیوانه شده است اینجا آمد و اصغر را کشت همه مردم منطقه بازمحمد را محکم



گرفته ملامت میکردند ولی بازمحمد میگفت قضیه اینطور نیست بگذارید من این سه نفر طالب را بکشم بعدا واقعیت را درمیابید در هر صورت بازمحمد درحالیکه چند نفر او را محکم گرفته بودند واقعه را به مردم تعریف نمود ولی ایکاش مردم واقعیت ها را می پذیرفتند همه مردم طبق فرموده مولوی مسجد فیصله نمودند که ضرور باید بازمحمد را به حکومت تحویل دهند و همه بالایش شاهی دهند که او اصغر را کشته است در همین وقت هاجره جرئت نموده در میان حاضرین داخل شده به صراحت سرگذشت را به مردم ومولوی عزیز قصه نمود ولی کجا حرف او را کسی میشنید هنوز مولوی گفت زن ها مکاره اند زنها از قبرغه چپ آدم پیدا شده اند زنها هیچگاه راست نمیگویند زنها را باید همیشه درخانه ها نگهدارید ورنه چنین رسوائی ها را میکارند .

وارثین اصغر برادران و پدرش نیز خیز وجست میزدند که باید خونبهای اصغر را بگیرند وباید بازمحمد را بکشند ولی عاجلا پولیس آمد وبازمحمد وهاجره را با خود بردند بعد از معائنات طب عدلی جسد اصغر را بخاک سپردند و بالای مرقد او بیرق استاد نموده نوشتند شهید پاک همه آرزوهای تان را ازین شهید بخواهید زیرا که این شهید پاک درخانه خدا شهید شده است .

درابتدا نیاز است دستورات تحقیق در افغانستان را معرفی نمائیم بعدا درمورد متهمین خواهیم نوشت:

«در صورتی که بخواهید نحوه برخورد تحقیق در یک کشور مانند افغانستان را بررسی کنیم، در نظر گرفتن عوامل مختلفی چون قوانین داخلی، نگرش های اجتماعی، و چالش های مربوط به سیستم قضایی مهم است. سیستم قضایی افغانستان به طور کلی تحت تأثیر پیچیدگی های فرهنگی، مذهبی و اقتصادی است. حالا برای پرداختن به جزئیات تحقیقات در چنین شرایطی، می توانیم چند جنبه را مورد بررسی قرار دهیم:

۱. آغاز تحقیقات و دستگیری متهمان

در یک پرونده قتل عمد مانند این، اولین گام توسط نیروهای امنیتی و پولیس انجام می شود. پس از وقوع جرم، پولیس اقدام به تحقیقات اولیه می کند و شواهد موجود را جمع آوری می کند. اگر متهمان (در اینجا برادر هاجره که اصغر را کشته است و هاجره که به نوعی در قتل نقش داشته است) در معرض خطریا در حال فرار باشند، سریعاً دستگیر



می‌شوند. این دستگیری‌ها معمولاً به دنبال بررسی‌هایی در محل وقوع جرم (برای مثال خانه یا جایی که قتل صورت گرفته) صورت می‌گیرد. پلیس در این مرحله ممکن است از شاهدان یا اهل محل نیز برای بررسی جزئیات جرم پرس‌وجو کند.

۲. تحقیقات اولیه

پس از دستگیری، پلیس تحقیقات بیشتری انجام می‌دهد. در افغانستان، مانند بسیاری از کشورها، یکی از مراحل مهم این است که پلیس باید انگیزه جرم را کشف کند. در این پرونده، ممکن است که انگیزه قتل، انتقام، یا دفاع از ناموس و غیره باشد. این تحقیق به دقت باید با در نظر گرفتن تمامی جوانب فرهنگی و اجتماعی افغانستان انجام شود، چون در این کشور مسائل مربوط به آبرو و شرف خانواده‌ها اهمیت زیادی دارند. در این مرحله، ممکن است از متهمان پرس‌وجو شود تا انگیزه‌ها و چگونگی وقوع قتل روشن شود. گاهی اوقات، اظهارات شاهدان عینی یا کسانی که در محل حادثه بوده‌اند، می‌تواند در تعیین روند تحقیقات کمک‌کننده باشد.

۳. مراحل قانونی و دادگاه

در افغانستان، طبق قوانین جزایی، قتل عمد به طور معمول با مجازات سنگین‌تری مواجه می‌شود، که ممکن است شامل حبس طولانی مدت یا حتی مجازات اعدام باشد. دادگاه‌هایی که این پرونده‌ها را بررسی می‌کنند، باید به شواهد جمع‌آوری شده، اظهارات متهمان و شاهدان و همچنین مدارک پزشکی (اگر وجود داشته باشد) توجه می‌کنند. در افغانستان، فرهنگ حقوقی پیچیده‌ای وجود دارد که ممکن است متأثر از سیستم‌های قضایی دینی و عرفی باشد. در بسیاری از موارد، اگر خانواده‌ها به نوعی با هم توافق کنند، ممکن است حکم دادگاه به حالت مصالحه‌ای تغییر یابد (مثلاً از مجازات اعدام به دیه یا رضایت متقابل). این امر به ویژه در جوامع کوچک‌تر که قوانین عرفی و قبایلی حاکم هستند، رایج است.

۴. نقش قانون‌گذاران مذهبی و اجتماعی

افغانستان کشوری با اکثریت مسلمان است، و در بررسی این گونه پرونده‌ها، بسیاری از قضات و مراجع قضایی به فقه اسلامی و قوانین شریعت توجه می‌کنند. بنابراین، این ممکن است تأثیرگذار در نتایج تحقیقات و همچنین نحوه برخورد با متهمان باشد.



مسائل مربوط به «دفاع از ناموس» که ممکن است در پرونده‌های مشابه مطرح شود، به‌ویژه در جوامع خاص افغانستان، پیچیدگی‌های خاص خود را داشته باشد. در صورتی که قتل به عنوان «دفاع از شرف» تلقی شود، ممکن است دادگاه چنین استدلالی را در نظر بگیرد و به جای مجازات سنگین، آن را به عنوان یک وضعیت تخفیفی در نظر بگیرد.

۵. گزارش پزشکی قانونی و شواهد

در هر پرونده‌ای که شامل قتل یا آسیب‌های جسمی جدی باشد، پزشک قانونی برای تعیین علت مرگ و تحلیل دقیق تر شواهد جسدی، از جمله زخم‌ها و آثار شکنجه، دخیل است. این شواهد به دادگاه کمک می‌کند تا تصمیم بگیرد که آیا قتل عمد بوده یا غیرعمد، و آیا متهم در دفاع از خود دست به این اقدام زده است یا خیر.

۶. تأثیرات اجتماعی و فرهنگی

به عنوان یک جامعه‌ای با ساختار قبیله‌ای و مذهبی، تحقیقات و محاکمات در افغانستان اغلب با توجه به ملاحظات اجتماعی و فرهنگی صورت می‌گیرد. در بسیاری از موارد، خانواده‌ها به دنبال حل و فصل مسائل درون‌خانوادگی و قبیله‌ای هستند و ممکن است از طرق غیررسمی مانند مصالحه یا پرداخت دیه به نتیجه برسند. در چنین شرایطی، تعاملات اجتماعی می‌تواند بر نتیجه نهایی تأثیر بگذارد.

۷. خاتمه تحقیق و تعیین حکم

پس از انجام تحقیقات، جمع‌آوری شواهد، و تحلیل موارد مختلف، پرونده به دادگاه ارسال می‌شود. در دادگاه، قضات بر اساس مستندات و شواهد موجود تصمیم‌گیری خواهند کرد. در صورتی که متهمین گناهکار شناخته شوند، حکم بر اساس قوانین کیفری صادر خواهد شد. این حکم ممکن است شامل مجازات‌های مختلف از جمله زندان، دیه، یا حتی اعدام باشد.

در نهایت، وضعیت پرونده بستگی به مجموعه‌ای از عوامل قانونی، اجتماعی، مذهبی و فرهنگی دارد که در هر منطقه یا کشوری می‌تواند متفاوت باشد. سیستم قضایی افغانستان به‌ویژه با توجه به شرایط سیاسی، اقتصادی و فرهنگی ممکن است در پردازش چنین پرونده‌هایی چالش‌هایی داشته باشد.



جریان تحقیق

۱ گزارش اولیه:

پولیس محلی پس از دریافت گزارش قتل اصغر، خادم مسجد، به محل حادثه اعزام می شود. جسد اصغر در داخل مسجد پیدا می شود و علائم ضرب و جرح شدید روی بدن او دیده می شود.

۲. بازداشت اولیه:

پولیس پس از بررسی اولیه، بازمحمد، برادر هاجره، را به عنوان مظنون اصلی دستگیر می کند. هاجره نیز به دلیل ارتباط با این حادثه بازداشت می شود.

۳. بازجویی از هاجره:

هاجره در بازجویی شرح می دهد که اصغرازاو درخواست کمک برای پهن کردن فرش های مسجد کرده بود. او می گوید که وقتی به داخل مسجد رفته، اصغر به او تجاوز کرده است. هاجره توضیح می دهد که پس از این اتفاق، به خانه بازگشته و موضوع را به مادرش حنیفه و برادرش بازمحمد گفته است.

۴ بازجویی از بازمحمد

بازمحمد در بازجویی اعتراف می کند که پس از شنیدن ماجرا از زبان هاجره، به مسجد رفته و اصغرا را به قتل رسانده است. او ادعا می کند که این عمل را برای دفاع از خانواده انجام داده است.

۵ بازجویی از حنیفه

حنیفه، مادر هاجره، در بازجویی تأیید می کند که هاجره پس از بازگشت به خانه، موضوع تجاوز را به او و بازمحمد گفته است. او می گوید که بازمحمد بلافاصله پس از شنیدن این خبر، خانه را ترک کرده است.

۶ بررسی شواهد فیزیکی

پولیس شواهد فیزیکی از جمله آثار خون و علائم درگیری در مسجد را بررسی می کند. همچنین، پزشکی قانونی جسد اصغرا را معاینه کرده و علت مرگ را ضربات شدید وارده به سر و بدن اعلام می کند.

۷ جمع بندی



بر اساس شواهد و اعترافات، بازمحمد به عنوان قاتل اصغر شناخته می‌شود. هاجره نیز به عنوان شاهد و قربانی تجاوز در این پرونده نقش دارد. پولیس پرونده را برای رسیدگی به دادگاه ارسال می‌کند.

رسیدگی قضایی :

دادگاه باید به ابعاد مختلف این پرونده از جمله دفاع شرایط روانی بازمحمد و هاجره، و همچنین جرم تجاوز اصغر رسیدگی کند. احتمالاً وکیل مدافع بازمحمد از دفاع مشروع یا شرایط تخفیف مجازات استفاده خواهد کرد. اما متأسفانه که عدالت درین کشور حتا در دستگاه های قضائی مرده اند هاجره، دختر ۱۵ ساله ای که تنها گناهش اعتماد به انسانی بود که قرار بود نماینده خدا روی زمین باشد، اکنون در میان انبوهی از نگاه های سنگین و قضاوت های بی رحمانه ایستاده است. او که تنها برای کمک به پهن کردن فرش های مسجد به آنجا رفته بود، حالا با زخم هایی عمیق تر از آنچه چشم می بیند، تنها مانده است. زخم هایی که نه تنها بر بدنش، بلکه بر روح و روانش حک شده اند.

خشونت جنسی :

هاجره در آن روز، در مکانی که باید امن ترین جای دنیا می بود، مورد تجاوز قرار گرفت. اصغر، خادم مسجد، کسی که باید حافظ امنیت و آرامش مردم می بود، تبدیل به هیولایی شد که بی پروا به حریم یک دختر جوان تجاوز کرد. اما ماجرا به همینجا ختم نشد. سه نفر دیگر، که هاجره حتی نام شان را نمی دانست، به این جنایت پیوستند. آنها از موقع و سکوت مسجد استفاده کردند تا وحشیانه ترین عمل ممکن را مرتکب شوند. هاجره، تنها و ترسیده، در آن لحظات هیچ راه فراری نداشت. صدایش در دیوارهای مسجد گم شد و هیچ کس نبود که به فریادش پاسخ دهد. خدای قادر و توانانیز در آن وقت هاجره را کمک نکرد.

بی عدالتی اجتماعی :

اما ماجرا به همینجا ختم نشد. وقتی هاجره شجاعت به خرج داد و ماجرا را برای خانواده اش تعریف کرد، بازمحمد، برادرش، در اقدامی impulsive (تکانشی) انتقام را به دست گرفت و اصغر را به قتل رساند. اما عدالت واقعی اجرا نشد. آن سه متهم دیگر، با کمک ملای مسجد و مردم محل، از منطقه فرار کردند. مردم محل، به جای حمایت از



هاجره، او را مقصر دانستند. آنها گفتند: "هاجره نباید به مسجد می‌رفت." گویا او مقصر بود که به یک مکان مقدس اعتماد کرده بود. گویا او مقصر بود که به جای اینکه کمک نماید بخاطر عیاشی دعوت شده بود او نمیدانست قانون کور میگوید چرا نمیدانست؟
قضاوت‌های ناعادلانه:

در دادگاه، هاجره تنها ماند. بازمحمد به ۲۰ سال حبس محکوم شد، اما آن سه متهم هرگز به دادگاه کشیده نشدند. ملای مسجد و مردم محل، به جای حمایت از قربانی، به پنهان کردن جنایتکاران کمک کردند. هاجره، اگرچه برائت گرفت، اما برائت او تنها روی کاغذ بود. در واقعیت، او هرگز آزاد نشد. زخم‌هایش هرگز التیام نیافت و جامعه هرگز او را به عنوان قربانی نپذیرفت. اما درین میان آریو سگ نبیل درکنار هاجره روان بود و زوزه میکشید شاهدان عینی دیدند که آریو بحال هاجره وستم ستمکاران اشک میریخت.
این داستان، نه تنها یک روایت تلخ از خشونت جنسی است، بلکه تصویری زنده از بی‌عدالتی‌های اجتماعی است که هرروز در سکوت اتفاق می‌افتد. هاجره نماد تمام زنانی است که در سکوت رنج می‌کشند و صدایشان شنیده نمی‌شود. او نماد تمام قربانیانی است که به جای حمایت، مورد قضاوت قرار می‌گیرند. این داستان به ما یادآوری می‌کند که خشونت جنسی تنها یک جرم فردی نیست، بلکه نتیجه یک سیستم معیوب است که قربانیان را مجازات می‌کند و جنایتکاران را حمایت می‌کند.
فراخوان به اقدام:

این داستان باید به ما یادآوری کند که سکوت ما برابر با همدستی است. ما باید به عنوان یک جامعه، از قربانیان حمایت کنیم و جنایتکاران را به عدالت بسپاریم. ما باید سیستم‌هایی را که از خشونت جنسی حمایت می‌کنند، به چالش بکشیم و برای ایجاد یک جامعه امن و عادلانه تلاش کنیم. هاجره تنها یک شخصیت داستانی نیست؛ او صدای تمام زنانی است که در سکوت رنج می‌کشند. و این صدای ماست که می‌تواند تغییر ایجاد کند.

پس از آن اتفاق هولناک، هاجره و خانواده‌اش با سکوت سنگین جامعه روبرو شدند. مردم محل، به جای حمایت از قربانی، به پنهان کردن جنایتکاران کمک کردند. آنها ترجیح دادند چشم‌های خود را ببندند و به زندگی عادی خود ادامه دهند. چرا؟ چون



آن سه متهم دیگر، از خانواده‌های ثروتمند؛ طالب نما و بانفوذ منطقه بودند. آنها پول داشتند، قدرت داشتند، و می‌توانستند هرکسی را ساکت کنند. حتی ملای مسجد، کسی که باید مدافع عدالت و حقیقت می‌بود، به جای حمایت از هاجره، به پنهان کردن جنایتکاران کمک کرد. او گفت: "این یک مسئله خانوادگی است. نباید آبروی مسجد را بریزیم." اما هاجره تسلیم نشد. او تصمیم گرفت که سکوت را بشکند. با وجود تمام فشارها و تهدیدها، او به رسانه‌ها مراجعه کرد و داستان خود را بازگو کرد. آریو، در تمام این مدت، در کنارش بود چون نبیل صاحب آریو در دانشگاه کابل درس می‌خواند. او هر شب کنارش می‌خوابید و با صدای وزوزه‌های آرامش‌بخشش، سعی می‌کرد دردهای هاجره را تسکین دهد. مردم محل شهادت دادند که آریو اشک می‌ریخت، گویی تمام درد و رنج هاجره را درک می‌کرد.

جنبش عدالت‌خواهی

داستان هاجره به سرعت در رسانه‌ها منتشر شد و موجی از خشم و همدردی در سراسر کشور به پا کرد. مردم، به ویژه زنان و جوانان، به خیابان‌ها ریختند و خواستار عدالت برای هاجره و تمام قربانیان خشونت جنسی شدند. آنها شعار می‌دادند: "سکوت ما شکسته است!" و "عدالت برای هاجره!" آریو، با وجود سکوتش، نماد این جنبش شد. تصاویر او در کنار هاجره، با چشمانی پر از اشک، در شبکه‌های اجتماعی دست به دست شد و میلیون‌ها نفر را تحت تأثیر قرار داد. پایان تلخ اما امیدوارکننده: در نهایت، فشار افکار عمومی آنقدر زیاد شد که دادگاه مجبور به بازگشایی پرونده شد. آن سه متهم ثروتمند دستگیر شدند و به دادگاه کشیده شدند. بازمحمد نیز پس از تجدید نظر در حکمش، آزاد شد. اما هاجره می‌دانست که این تنها آغاز راه است. او تصمیم گرفت که بنیادی برای حمایت از قربانیان خشونت جنسی تأسیس کند و به دیگران کمک کند تا صدایشان را بلند کنند. آریو، تا آخرین روزهای زندگی‌اش، در کنار هاجره ماند و نماد وفاداری و مقاومت شد.

این داستان، نه تنها یک روایت تلخ از خشونت جنسی است، بلکه تصویری زنده از مقاومت و امید است. هاجره نماد تمام زنانی است که در سکوت رنج می‌کشند و صدایشان شنیده نمی‌شود. آریو، سگ وفادار، نماد همدلی و وفاداری است که بسیاری از



انسان‌ها از آن بی‌بهره‌اند. این داستان به ما یادآوری می‌کند که سکوت ما برابر با همدستی است و تنها با مقاومت و همبستگی می‌توانیم تغییر ایجاد کنیم.

ادامه داستان: مقاومت در برابر فشارها

تأسیس بنیاد و مقاومت هاجره:

هاجره، پس از آنکه تصمیم گرفت بنیادی برای حمایت از قربانیان خشونت جنسی تأسیس کند، با مقاومت شدیدی از سوی ملاها و مولوی‌های منطقه روبرو شد. آنها این اقدام را تهدیدی برای "آبروی جامعه" می‌دانستند و سعی کردند با تهدید و فشار، هاجره را از ادامه کار بازدارند. اما هاجره تسلیم نشد. او می‌دانست که این بنیاد تنها راهی است که می‌تواند به دیگر قربانیان کمک کند و صدایشان را به گوش جهان برساند.

آریو، سگ وفادار و مهربان، همچنان در کنار هاجره بود. او هر روز با هاجره به دفتر بنیاد می‌رفت و با نگاه‌های عمیق و صدای وزوزهای آرامش‌بخشش، به او نیرو می‌داد. مردم محل شهادت دادند که آریو اشک می‌ریخت، گویی تمام درد و رنج هاجره را درک می‌کرد. ورود نبیله و نبیل:

نبیله، معشوقه نبیل، اولین کسی بود که با هاجره همدردی کرد و از اقدامش حمایت نمود. نبیله، دختری با اراده قوی و قلبی، از خانواده‌ای مرفه بود که برادرانش، به ویژه جمشید، او را از بیرون رفتن و مشارکت در فعالیت‌های اجتماعی منع می‌کردند. اما نبیله تسلیم نشد. او که دوستش نبیل در دانشگاه طبی کابل درس می‌خواند، از طریق رسانه‌ها از موضوع هاجره مطلع شد و خود را به سرعت به دهکده شاه مزار رساند.

نبیل، عاشق نبیله، نیز که در دانشگاه طبی کابل درس می‌خواند، از موضوع اطلاع یافت و به سرعت خود را به دهکده رساند.

. او که همیشه از نبیله حمایت می‌کرد، این بار نیز در کنار او و هاجره ایستاد. نبیل با قوت فیزیکی، اقتصادی و معنوی، از هاجره و نبیله حمایت کرد و به آنها کمک کرد تا بنیاد را به پیش ببرند.

مقاومت در برابر فشارها:

ملاها و مولوی‌های منطقه، با دیدن حمایت نبیله و نبیل، سعی کردند فشارها را افزایش



دهند. آنها به مردم محل گفتند که هاجره و نبیله "عفت جامعه" را به خطر انداخته‌اند و باید از کارشان جلوگیری شود. اما هاجره و نبیله تسلیم نشدند. آنها با کمک نبیل، جلسات آگاهی‌بخشی در دهکده برگزار کردند و به مردم توضیح دادند که خشونت جنسی یک جرم است و قربانیان باید حمایت شوند.

آریو، در تمام این مدت، در کنار هاجره و نبیله بود. او هر روز با آنها به جلسات می‌رفت و با نگاه‌های عمیق و صدای وزوزه‌های آرامش‌بخشش، به آنها نیرو می‌داد. مردم محل شهادت دادند که آریو اشک می‌ریخت، گویی تمام درد و رنج هاجره و نبیله را درک می‌کرد.

پیروزی کوچک اما مهم:

در نهایت، فشار افکار عمومی و تلاش‌های هاجره، نبیله و نبیل نتیجه داد. بنیاد حمایت از قربانیان خشونت جنسی به رسمیت شناخته شد و بسیاری از مردم محل شروع به حمایت از آن کردند. هاجره و نبیله توانستند به دیگر قربانیان کمک کنند و صدایشان را به گوش جهان برسانند. نبیل نیز با کمک‌های اقتصادی و معنوی خود، به تقویت بنیاد ادامه داد.

پیام داستان:

این داستان، نه تنها یک روایت تلخ از خشونت جنسی است، بلکه تصویری زنده از مقاومت و امید است. هاجره و نبیله نماد تمام زنانی هستند که در سکوت رنج می‌کشند و صدایشان شنیده نمی‌شود. آریو، سگ وفادار، نماد همدلی و وفاداری است که بسیاری از انسان‌ها از آن بی‌بهره‌اند. این داستان به ما یادآوری می‌کند که سکوت ما برابر با همدستی است و تنها با مقاومت و همبستگی می‌توانیم تغییر ایجاد کنیم.

عشق قدیمی و تهدیدهای جدید:

نبیل و نبیله سال‌ها بود که عاشق یکدیگر بودند. عشقی پاک و بی‌آلایش که در سایه سنت‌های سختگیرانه جامعه و خانواده‌هایشان رشد کرده بود. اما این عشق با تهدیدهای جمشید، برادر نبیله، روبرو شد. جمشید که فردی متعصب و خشونت‌طلب بود، نبیل را تهدید به مرگ کرده بود اگر جرئت کند به نبیله نزدیک شود. به همین دلیل، نبیل بیشتر وقت خود را در دانشگاه می‌گذراند و از نبیله دوری می‌کرد. اما آریو، سگ وفادار نبیل،



همیشه پیوندی نامرئی بین این دو عاشق بود. آریو مرتباً به دیدار نبیله می‌رفت و حال او را به نبیل می‌رساند. حالا، آریو در کنار هاجره ایستاده بود و به او کمک می‌کرد تا بنیاد حمایت از قربانیان خشونت جنسی را اداره کند. نبیل نیز که از طریق آریو از فعالیت‌های نبیله در بنیاد مطلع شده بود، تصمیم گرفت به دهکده بازگردد و از او و هاجره حمایت کند.

روبرویی تلخ: جمشید، برادر نبیله، وقتی متوجه حضور نبیل در بنیاد شد، خشمگین شد. او به همراه پدرشان، به بنیاد رفتند و سعی کردند نبیله را مجبور به ترک بنیاد کنند. جمشید با چهره‌ای برافروخته و صدایی پر از خشم فریاد زد: "نبیله، تو نباید در اینجا باشی! این کارها برای زنان ما شرم‌آور است!" پدرشان نیز با چوبی در دست، نبیله را لت و کوب کرد و گفت: "تو آبروی خانواده را برده‌ای!" نبیل که شاهد این صحنه بود، نتوانست سکوت کند. او جلو رفت و خود را بین نبیله و پدرش قرار داد. با چشمانی پر از اشک و صدایی لرزان گفت: "به اندازه کافی به او ظلم کرده‌اید! نبیله تنها می‌خواهد به دیگران کمک کند. او قهرمان است، نه شرم‌آور!!!!"

فریاد هاجره:

هاجره که شاهد این صحنه بود، نتوانست سکوت کند. او با صدایی بلند و رسا فریاد زد: "به اندازه کافی سکوت کرده‌ایم! به اندازه کافی تحمل کرده‌ایم! نبیله و من، و تمام زنانی که در سکوت رنج می‌کشند، دیگر ساکت نخواهیم ماند!" صدای هاجره در فضای بنیاد پیچید و مردم محل که شاهد این صحنه بودند، شروع به جمع شدن کردند. آریو نیز با پارس‌های بلند و وزوزه‌هایش، به حمایت از هاجره و نبیله برخاست. مردم محل، که تا آن روز ساکت بودند، شروع به همدردی با هاجره و نبیله کردند. آنها فهمیدند که سکوت برابر با همدستی است و باید از قربانیان حمایت کنند.

عواقب و امیدها:

جمشید و پدرشان، با دیدن این صحنه، خشمگین‌تر شدند اما دیگر نمی‌توانستند کاری انجام دهند. فشار افکار عمومی و حمایت مردم محل، آنها را مجبور به عقب‌نشینی کرد. نبیله، با وجود تمام دردها و زخم‌ها، تصمیم گرفت که در بنیاد بماند و به دیگر قربانیان کمک کند. نبیل نیز در کنار او ایستاد و قول داد که از او حمایت کند. هاجره، با دیدن این



صحنه، احساس کرد که امید دوباره زنده شده است. او می دانست که راه دشواری در پیش دارد، اما با حمایت نبیله، نبیل و آریو، می توانست به پیش برود. آریو، با چشمانی پر از اشک و قلبی پر از وفاداری، در کنار هاجره و نبیله ایستاد و به آنها نیرو داد. این داستان، نه تنها یک روایت تلخ از خشونت جنسی است، بلکه تصویری زنده از مقاومت و امید است. هاجره، نبیله و نبیل نماد تمام کسانی هستند که در سکوت رنج می کشند و صدایشان شنیده نمی شود. آریو، سگ وفادار، نماد همدلی و وفاداری است که بسیاری از انسان ها از آن بی بهره اند. این داستان به ما یاد آوری می کند که سکوت ما برابر با همدستی است و تنها با مقاومت و همبستگی می توانیم تغییر ایجاد کنیم.

ادامه داستان: چالش ها و پیروزی ها

حمله ملاها به بنیاد:

پس از آنکه هاجره، نبیله و نبیل بنیاد حمایت از قربانیان خشونت جنسی را تأسیس کردند، ملاها و مولوی های منطقه احساس کردند که این بنیاد تهدیدی برای نفوذ و قدرت آنهاست. آنها تصمیم گرفتند بنیاد را به چالش بکشند و آن را تعطیل کنند. یک روز صبح، گروهی از ملاها به همراه تعدادی از مردان محلی به بنیاد حمله کردند. آنها در حالی که قرآن به دست داشتند، فریاد می زدند:

"این بنیاد ضد اسلام است! زنان نباید در امور اجتماعی دخالت کنند"

هاجره و نبیله در مقابل درب بنیاد ایستادند و سعی کردند با آنها صحبت کنند. آریو با صدایی محکم روزه میکشید یعنی: "ما اینجا هستیم تا به قربانیان کمک کنیم. خشونت جنسی یک جرم است و باید متوقف شود!" اما ملاها گوش نکردند و شروع به پرتاب سنگ به سمت بنیاد کردند. نبیل که در کنار آنها بود، سعی کرد از هاجره و نبیله محافظت کند، اما او نیز مورد حمله قرار گرفت.

مقاومت و همبستگی:

در این لحظه، آریو، سگ وفادار، با پارس های بلند و حمله هایش به سمت مهاجمان، سعی کرد آنها را متفرق کند. مردم محل که شاهد این صحنه بودند، کم کم شروع به حمایت از بنیاد کردند. آنها فهمیدند که این بنیاد تنها جایی است که می تواند به قربانیان کمک کند و صدایشان را به گوش جهان برساند. با فشار مردم، ملاها مجبور به عقب نشینی



شدند، اما آنها قول دادند که باز خواهند گشت.

ورود ژورنالیست به دهکده:

چند روز بعد، یک ژورنالیست جوان و جسور به نام "لیلا احمدی" به دهکده شاه مزار آمد. او که از طریق شبکه‌های اجتماعی از فعالیت‌های بنیاد مطلع شده بود، تصمیم گرفت به دهکده برود و با هاجره مصاحبه کند. لیلا می‌خواست داستان هاجره و بنیاد را به گوش جهان برساند.

لیلا به بنیاد رفت و با هاجره، نبیله و نبیل ملاقات کرد. هاجره با چشمانی پر از اشک و صدایی لرزان، داستان خود را برای لیلا تعریف کرد. او از آن روز وحشتناک در مسجد گفت، از سکوت جامعه، از مقاومت خود و نبیله، و از حمایت نبیل و آریو. لیلا، با شنیدن داستان هاجره، تحت تأثیر قرار گرفت و قول داد که این داستان را به گوش جهان برساند. انتشار داستان و حمایت جهانی:

لیلا به سرعت داستان هاجره و بنیاد را در یک مجله معتبر منتشر کرد. داستان به سرعت در شبکه‌های اجتماعی پخش شد و موجی از خشم و همدردی در سراسر کشور به پا کرد. مردم، به ویژه زنان و جوانان، شروع به حمایت از بنیاد کردند و خواستار عدالت برای هاجره و تمام قربانیان خشونت جنسی شدند.

با فشار افکار عمومی، دولت مجبور به حمایت از بنیاد شد و منابعی برای گسترش فعالیت‌های آن اختصاص داد. بنیاد شروع به برگزاری کارگاه‌های آموزشی برای آگاهی‌بخشی در مورد خشونت جنسی کرد و به قربانیان کمک کرد تا صدایشان را به گوش جهان برسانند.

پیروزی و امید:

هاجره، نبیله و نبیل با دیدن این تغییرات، احساس کردند که تلاش‌هایشان نتیجه داده است. آنها می‌دانستند که راه دشواری در پیش دارند، اما با حمایت مردم و رسانه‌ها، می‌توانستند به پیش بروند. آریو، با چشمانی پر از وفاداری و قلبی پر از عشق، در کنار آنها ایستاد و به آنها نیرو داد.



گسترش بنیاد و چالش‌های جدید

پس از آنکه داستان هاجره و بنیاد حمایت از قربانیان خشونت جنسی توسط لیلا احمدی، ژورنالیست جوان، منتشر شد، بنیاد به سرعت به مرکزی برای فعالیت‌های اجتماعی و حقوق زنان تبدیل شد. هاجره، نبیله و نبیل با حمایت مردم و رسانه‌ها، شروع به گسترش فعالیت‌های بنیاد کردند. آنها کارگاه‌های آموزشی برای آگاهی‌بخشی در مورد خشونت جنسی برگزار کردند و به قربانیان کمک کردند تا صدایشان را به گوش جهان برسانند. اما این موفقیت‌ها بدون چالش نبود. ملاها و مولوی‌های منطقه، که احساس می‌کردند نفوذ و قدرتشان در خطر است، شروع به سازماندهی مقاومت‌های بیشتری کردند. آنها در مساجد و محافل عمومی، علیه بنیاد و فعالیت‌های آن سخنرانی می‌کردند و مردم را تحریک به مقابله با آن می‌کردند. حتی برخی از مردان محلی، با تحریک ملاها، شروع به تهدید و ارباب خانواده‌های قربانیان کردند تا از همکاری با بنیاد خودداری کنند.

ورود به عرصه سیاسی با افزایش فشارها، هاجره و نبیله تصمیم گرفتند که فعالیت‌های خود را به سطح ملی برسانند. آنها با کمک نبیل و لیلا احمدی، شروع به لابی‌کردن با سیاستمداران و نمایندگان مجلس کردند تا قوانین حمایت از قربانیان خشونت جنسی را تقویت کنند. آنها همچنین با سازمان‌های بین‌المللی حقوق بشر تماس گرفتند و از آنها خواستند تا به حمایت از بنیاد بپردازند. این حرکت‌ها باعث شد که بنیاد به یک نماد ملی برای مقاومت و امید تبدیل شود. هاجره و نبیله به عنوان چهره‌های برجسته جنبش حقوق زنان در کشور شناخته شدند و از آنها برای سخنرانی در کنفرانس‌ها و همایش‌های بین‌المللی دعوت شد.

توطئه‌های پشت پرده:

اما موفقیت‌های بنیاد باعث نگرانی برخی از گروه‌های قدرتمند و سنتی شد. آنها شروع به سازماندهی توطئه‌هایی برای تضعیف بنیاد کردند. یک شب، گروهی از مردان ناشناس به بنیاد حمله کردند و بخشی از ساختمان را به آتش کشیدند. هاجره، نبیله و نبیل که در آن زمان در بنیاد بودند، به سختی توانستند جان سالم به در ببرند. آریو، سگ وفادار، در این حمله زخمی شد اما جان سالم به در برد.

واکنش جامعه و رسانه‌ها: حمله به بنیاد موجی از خشم و همدردی در سراسر کشور به پا



کرد. مردم، به ویژه زنان و جوانان، به خیابان‌ها ریختند و خواستار عدالت و حمایت از بنیاد شدند. رسانه‌ها نیز به طور گسترده‌ای این حمله را پوشش دادند و از دولت خواستند تا عاملان این حمله را به عدالت بسپارد. لایلا احمدی، ژورنالیست جوان، با انتشار گزارشی مفصل از حمله به بنیاد، خواستار حمایت بین‌المللی شد. او با سازمان‌های حقوق بشر تماس گرفت و از آنها خواست تا به بررسی این حمله بپردازند. فشار افکار عمومی و رسانه‌ها باعث شد که دولت مجبور به اقدام شود و عاملان حمله را دستگیر کند. پیروزی و امید: با دستگیری عاملان حمله، بنیاد دوباره جان گرفت. هاجره، نبیله و نبیل با حمایت مردم و رسانه‌ها، شروع به بازسازی بنیاد کردند. آنها می‌دانستند که راه دشواری در پیش دارند، اما با حمایت مردم و رسانه‌ها، می‌توانستند به پیش بروند. آریو، با چشمانی پر از وفاداری و قلبی پر از عشق، در کنار آنها ایستاد و به آنها نیرو داد.

دشمنان صلح و ترقی ارام ننشسته آتش کینه در دل ملاها و روحانیون که زوال شان را طبعاً در پیشرفت تکنالوژی و بیداری مردم میدیدند شعلور شد یکی از شبها چند نفر ملا با چند نفر طالب العلم مسجد جامع باهم بعد از ادای نماز خفتن جلسهء دائر نمودند بین هم برای ویرانی بنیاد ضید خشونت و تجاوزهای جنسی پلانهای شوم سنجیدند در نتیجه به فیصله رسیدند که در هر صورت باید نبیل را از سر راه شان گم کنند لهذا به این فیصله نمودند که باید برادر نبیله یعنی جمشید را به قتل برسانند و نبیل را بنام قاتل به دست پولیس بسپارند البته منظور شان از قتل هم به شکل خیلی مرموز و پیچیده بود. در پلان شان آمده بود که باید یکی از شبها جمشید را توسط یکی از دوستانش و یا بهتر از همه برادر هاجره از خانه به بهانهء بیرون نمایند بعداً او را به قتل برسانند و در عین زمان نفر سوم شان موضوع قتل را به پولیس اطلاع دهند.

شب بود. هوا سرد و ماه به آرامی از پشت ابرهای سیاه آسمان شاهمزار سرک می‌کشید. نبیل، دانشجوی سال آخر دانشگاه پزشکی کابل، در اتاق کوچکش نشسته بود و به یاد نبیله می‌افتاد. او هر روز بیشتر عاشق نبیله می‌شد، اما می‌دانست که این عشق آسان نخواهد بود. نبیله برادرش، جمشید، را داشت که به تازگی از زندان نسبت قلمداد دروغین محبوس بود آزاد شده بود و حالا ملاها به دنبال انتقام بودند. در همین حال، در مسجد جامع، ملاها و طالب‌العلم‌ها دور هم جمع شده بودند. چراغ‌های کم‌نور مسجد



سایه‌های بلندی روی دیوارها می‌انداخت. ملا بزرگ، با ریش بلند و چشمانی تیز، شروع به صحبت کرد:

"نبیل نماد فساد است. او با دانش و پیشرفتی که دارد، جوانان را گمراه می‌کند. باید او را از سر راه برداریم. و بهترین راه این است که برادر نبیله، جمشید، را از بین ببریم و نبیل را مقصر جلوه دهیم." یکی از طالب‌العلم‌ها پرسید: "اما چگونه؟ جمشید به تازگی آزاد شده و مردم محل مراقب او هستند."

ملا با خنده‌ی شیطانی پاسخ داد: "ما از هاجره استفاده خواهیم کرد. او دختری است که قبلاً به او تجاوز شد و برادرش را به زندان انداختیم. حالا او را فریب می‌دهیم تا جمشید را به دام بیندازد." ملاها تصمیم گرفتند که هاجره را تحت فشار بگذارند. آنها به او گفتند که اگر کمک کند، برادرش دیگر هرگز به زندان نخواهد افتاد. هاجره، که هنوز از درد گذشته رنج می‌برد، در ابتدا مقاومت کرد، اما ترس از دست دادن دوباره‌ی برادرش او را وادار به پذیرش این نقشه کرد. هاجره به خانه‌ی جمشید رفت و به او گفت: "جمشید، من می‌دانم که تو بی‌گناهی. اما ملاها به دنبال تو هستند. باید از اینجا فرار کنی."

جمشید، که به هاجره اعتماد داشت، بدون شک به او گفت: "اما کجا بروم؟" هاجره پاسخ داد: "من جایی امن می‌شناسم. بیا با من." نبیل، که از طریق دوستی در مسجد از نقشه‌ی ملاها باخبر شده بود، سریعاً به خانه‌ی نبیله رفت. او در را کوبید و با اضطراب گفت: "نبیله، جمشید در خطر است! ملاها می‌خواهند او را بکشند و مرا مقصر جلوه دهند."

نبیله، با چشمانی پر از اشک، گفت: "اما چه کار می‌توانیم بکنیم؟" نبیل پاسخ داد: "باید جمشید را پیدا کنیم قبل از اینکه دیر شود." نبیل و نبیله به دنبال جمشید و هاجره رفتند. آنها می‌دانستند که زمان در حال اتمام است. در تاریکی شب، صدای پای عجله‌ای شنیده می‌شد. نبیل به نبیله گفت: "نترس، ما باید به هم اعتماد کنیم." در همین حال، هاجره جمشید را به یک ساختمان قدیمی برد. او می‌دانست که ملاها در آنجا منتظرند، وقتی جمشید وارد ساختمان شد، هاجره فریاد زد: "جمشید، فرار کن! این یک تله است."

اما دیر شده بود. ملاها از تاریکی بیرون آمدند و جمشید را محاصره کردند. نبیل و نبیله



به ساختمان قدیمی رسیدند. نبیل، با شجاعتی بی‌نظیر، وارد شد و فریاد زد: "دست از جمشید بردارید! اگر می‌خواهید کسی را بکشید، من اینجا هستم."

ملاها خندیدند و گفتند: "تو همانی که می‌خواستیم. حالا هر دوی شما خواهید مرد." در همین لحظه، صدای فریاد مردم محل شنیده شد. آنها که از نقشه‌ی ملاها باخبر شده بودند، به ساختمان هجوم آوردند. ملاها، که غافلگیر شده بودند، سعی کردند فرار کنند، اما مردم آنها را محاصره کردند. جمشید و نبیل نجات یافتند، اما هاجره به خاطر خیانتش احساس گناه می‌کرد. نبیل به او گفت: "تو فریب خوردی، اما حالا می‌توانی انتخاب کنی که در کنار ما بایستی."

هاجره، با چشمانی پرازاشک، گفت: "من می‌خواهم بخشی از این مبارزه باشم."

نبیل دست نبیل را گرفت و گفت: "ما با هم قوی‌تریم"

نبیل لبخندی زد و پاسخ داد: "و عشق ما هرگز شکست نخواهد خورد."

پس از شکست در نقشه‌ی قبلی، ملاها خشمگین و مصمم‌تر از قبل شدند آنها در جلسه‌ای سری تصمیم می‌گیرند که این بار باید از هاجره و برادرش بازمحمد استفاده کنند تا نبیل و جمشید را به دام بیندازند. ملا بزرگ با خشم فریاد می‌زند:

"هاجره و بازمحمد کلید این ماجرا هستند. اگر بتوانیم آنها را تحت کنترل بگیریم، نبیل و جمشید خودشان به دام خواهند افتاد."

۲ فریب هاجره و بازمحمد:

ملاها از طریق یکی از همدستان خود، پیامی به هاجره می‌فرستند که در آن ادعا می‌کنند بازمحمد دوباره در خطر است و باید به یک مکان امن منتقل شود هاجره، او که هنوز از احساس گناه نقشه‌ی قبلی رنج می‌برد، این بار شک می‌کند اما ترس از دست دادن برادرش او را مجبور به همکاری می‌کند.

۳ تله‌ی جدید:

هاجره و بازمحمد به مکانی که ملاها مشخص کرده‌اند می‌روند، اما به زودی متوجه می‌شوند که این یک تله است. ملاها آنها را به دام می‌اندازند و از هاجره می‌خواهند که نبیل و جمشید را به آنجا بکشاند، در غیر این صورت بازمحمد را خواهند کشت.

۴ دعوت به همکاری:



هاجره در یک موقعیت دشوار قرار می‌گیرد. او نمی‌خواهد به نبیل و جمشید خیانت کند، اما از طرفی نمی‌تواند شاهد مرگ برادرش باشد. او تصمیم می‌گیرد با نبیل تماس بگیرد و از او کمک بخواهد، اما نمی‌داند که آیا می‌تواند به او اعتماد کند یا نه.

۵ واکنش نبیل و نبیله:

نبیل و نبیله از این موضوع باخبر می‌شوند و دوباره وارد عمل می‌شوند. نبیل به نبیله می‌گوید:

"ما نمی‌توانیم هاجره و بازمحمد را تنها بگذاریم. ملاها این بار بیشتر از قبل خطرناک هستند."

نبیله، با نگرانی، پاسخ می‌دهد: "اما این می‌تواند یک تله باشد. ما باید هوشمندانه عمل کنیم."

۶ طرح نقشه:

نبیل و نبیله با کمک مردم محل نقشه‌ای می‌کشند. آنها تصمیم می‌گیرند که به جای رفتن مستقیم به محل، از یک راه فرعی استفاده کنند و ملاها را غافلگیر کنند.

در همین حال، هاجره سعی می‌کند زمان بخرد و با ملاها همکاری ظاهری کند تا به نبیل و نبیله فرصت دهد

۷: نبرد نهایی

وقتی نبیل و نبیله به محل می‌رسند، درگیری شدیدی بین مردم محل و ملاها رخ می‌دهد. این بار، ملاها آماده‌تر هستند و از سلاح‌های بیشتری استفاده می‌کنند. نبیل و نبیله باید با همکاری هاجره و بازمحمد، ملاها را شکست دهند.

۸: پیامدها

پس از نبرد، ملاها شکست می‌خورند، اما برخی از آنها فرار می‌کنند و قول انتقام می‌دهند. هاجره و بازمحمد نجات می‌یابند، اما هاجره هنوز با احساس گناه دست و پنجه نرم می‌کند. نبیل به او می‌گوید:

"تو قوی‌تر از آنی که فکر می‌کنی. حالا وقت آن است که با هم برای آینده‌ی بهتری بجنگیم."

پس از شکست‌های پی در پی، ملاها تصمیم می‌گیرند از کشورهای همسایه کمک



بگیرند. آنها با نمایندگان یک کشور خارجی که منافع خود را در بی ثباتی منطقه می بینند، ملاقات می کنند. این کشور قول می دهد که به ملاها سلاح، پول و آموزش نظامی بدهد تا بتوانند کنترل منطقه را به دست بگیرند. ملا بزرگ با خوشحالی می گوید:

"با این حمایت، دیگر هیچ کس نمی تواند جلوی ما را بگیرد."

تقویت بنیاد هاجره:

در همین حال، هاجره و بنیاد ضد خشونت علیه زنان او در قریه ی شاه مزار به فعالیت خود ادامه می دهند. هاجره اخیراً با رسانه های تحریری مصاحبه کرده و توجه ملی و بین المللی را به وضعیت زنان در منطقه جلب کرده است. او حالا به یک نماد مقاومت تبدیل شده است.

ورود لیلا احمدی:

لیلا احمدی، ژورنالیست سابق که حالا به یک فعال حقوق بشر تبدیل شده است، از طریق رسانه ها از فعالیت های هاجره باخبر می شود. او تصمیم می گیرد به قریه ی شاه مزار برود و با هاجره ملاقات کند. لیلا می خواهد داستان هاجره و مبارزه ی او را به جهانیان نشان دهد.

ملاقات هاجره و لیلا:

وقتی لیلا به قریه می رسد، هاجره باوجودیکه با لیلا احمدی یکبارگی دیگر نیز انترویو داشت ابتدا کمی محتاط است. او نمی داند آیا می تواند به لیلا اعتماد کند یا نه. اما پس از گفت وگوهای طولانی، هاجره متوجه می شود که لیلا واقعاً می خواهد به او کمک کند. لیلا به هاجره می گوید:

"داستان تو می تواند الهام بخش میلیون ها زن در سراسر جهان باشد. ما باید با هم کار کنیم تا صدای تو را به گوش همه برسانیم."

توطئه ی جدید ملاها:

ملاها، که حالا از حمایت خارجی برخوردار هستند، تصمیم می گیرند هاجره و بنیاد او را نابود کنند. آنها می دانند که هاجره حالا یک تهدید بزرگ برای آنهاست.

. ملا بزرگ دستور می دهد:

"هاجره باید از بین برود. او نماد مقاومتی است که ما نمی توانیم تحمل کنیم."



حمله به بنیاد:

یک شب، گروهی از ملاها و نیروهای خارجی به بنیاد هاجره حمله می‌کنند. آنها ساختمان را به آتش می‌کشند و سعی می‌کنند هاجره و لیلا را به دام بیندازند. اما هاجره و لیلا با کمک مردم محل موفق می‌شوند فرار کنند.

واکنش نبیل و نبیله:

نبیل و نبیله از این حمله باخبر می‌شوند و سریعاً به قریه می‌روند. نبیل به هاجره می‌گوید:

"ما نمی‌توانیم اجازه دهیم ملاها برنده شوند. باید با هم متحد شویم و علیه آنها بجنگیم."

هاجره، با چشمانی پر از اشک، پاسخ می‌دهد: "من دیگر نمی‌ترسم. حالا وقت مبارزه است."

تشکیل اتحاد:

نبیل، نبیله، هاجره، لیلا و مردم محل تصمیم می‌گیرند یک اتحاد تشکیل دهند. آنها می‌دانند که تنها با همکاری می‌توانند در مقابل ملاها و حامیان خارجی آنها بایستند. لیلا قول می‌دهد که از طریق رسانه‌ها و شبکه‌های بین‌المللی، توجه جهانیان را به این مبارزه جلب کند.

نبرد نهایی:

اتحاد جدید شروع به سازماندهی می‌کند. آنها نقشه‌ای می‌کشند تا ملاها و نیروهای خارجی را از منطقه بیرون کنند. این نبرد سخت و طولانی است، اما سرانجام، مردم محل با همکاری نبیل، هاجره و لیلا موفق می‌شوند ملاها را شکست دهند.

تضادهای داخلی

در قریه‌ی شاه مزار، همه‌ی مردم از اتحاد جدید حمایت نمی‌کنند.

برخی از افراد، به ویژه افراد مسن‌تر، هنوز تحت تأثیر تبلیغات ملاها هستند و فکر می‌کنند که ملاها نمایندگان خدا روی زمین هستند. یکی از این افراد، پیرمردی به نام حاجی قربان، است که با عصبانیت به هاجره می‌گوید:

"تو می‌خواهی نظم جامعه را به هم بزنی. ملاها برای حفظ امنیت و اخلاق ما اینجا



هستند."

هاجره با آرامش پاسخ می‌دهد: "حاجی قربان، امنیت و اخلاقی که با خشونت و ظلم همراه باشد، ارزشی ندارد."

عشق نبیل و نبیله:

در میان این مبارزات، رابطه‌ی نبیل و نبیله عمیق‌تر می‌شود. یک شب، زیر نور ماه، نبیل به نبیله می‌گوید:

"من هرگز فکر نمی‌کردم که عشق بتواند در چنین شرایطی زنده بماند، اما تو به من امید دادی."

نبیله دست نبیل را می‌گیرد و پاسخ می‌دهد: "عشق ما قوی‌تر از ترس و خشونت است. ما با هم می‌توانیم از پس هر چیزی برآییم."

ورود آریو

آریو، سگ وفادار نبیل، وارد داستان می‌شود. او قبلاً هم با گروه ملاها برخلاف بوده، اما پس از دیدن خشونت‌های آن‌ها، دشمن این ملاهای ناملا شده است.

شب خطرناک:

آریو به محل استقرار ملای بزرگ می‌رود. او موفق می‌شود به داخل ساختمان نفوذ کند، اما به زودی متوجه می‌شود که ملا بزرگ از حضور او باخبر شده است. آریو، با استفاده از مهارت‌های رزمی خود، ملا بزرگ را به شدت زخمی می‌کند و موفق می‌شود فرار کند.

بازگشت آریو

آریو با زخم‌های زیاد به قریه بازمی‌گردد. او توانسته است نقشه جنگ کشورهمسایه را که با ملاها عقد بسته اند میدزدد و با خود می‌آورد آریو را نبیل و نبیله در آغوش میکشند زخمهای او را تداوی میکنند و آریو دوباره صحت می‌شود آریو سگی نبیل که بالاتر از بعض انسانها معاشرت با انسان ها دارد.

واکنش ملاها

ملای بزرگ، که حالا زخمی است، خشمگین‌تر از قبل می‌شود. او دستور می‌دهد که تمام نیروهای خود را برای حمله به قریه آماده کنند. ملا بزرگ فریاد می‌زند:

"ما باید این شورش را برای همیشه خاموش کنیم"



آماده سازی برای نبرد:

نبیل، نبیله، هاجره، لیلا با آریو با هم همکاری می کنند تا مردم محل را برای نبرد نهایی آماده کنند. لیلا از طریق رسانه ها و شبکه های بین المللی، وضعیت را به جهانیان اطلاع می دهد و درخواست کمک می کند. اینجاست که هاجره که قبلا بالایش تجاوز گروهی شده بود به یک زن قهرمان تبدیل شده است وخواسته زیر تاثیر حرفهای خرافاتی مردم محل برود او توانسته با جرئت کامل داستان سرگذشت اش را با رسانه های تحریری دنیا در میان بگذارد.

نبرد نهایی

ملاها و نیروهای خارجی به قریه حمله می کنند، اما مردم محل با شجاعت و همبستگی از خود دفاع می کنند. نبیل و باز محمد برادر هاجره در خط مقدم نبرد هستند، در حالی که هاجره و لیلا به مجروحان کمک می کنند و درین میان آریو نیز به دوستان اش مهمات میسرساند نبیله نیز با سازماندهی زنان قریه، نقش مهمی در مقاومت ایفا می کند:

آریو، سگ وفادار

آریو، سگ نبیل، نه تنها یک حیوان خانگی، بلکه یک سرباز وفادار و بخشی از خانواده ی نبیل است. او در جنگ های پارتیزانی علیه ملاها همراه نبیل، هاجره و نبیله حضور داشته و بارها جان آن ها را نجات داده است. آریو به دلیل هوش بالا و وفاداری بی نظیرش، به یک عضو کلیدی در مبارزه تبدیل شده است.

مأموریت مخفی آریو:

یک شب، نبیل به آریو دستور می دهد که به اردوگاه ملاها نفوذ کند و اطلاعاتی درباره ی نقشه های جدید آن ها به دست آورد. آریو، با استفاده از مهارت های استتار و سرعت خود، موفق می شود به اردوگاه ملاها برسد. او در آنجا متوجه می شود که ملاها نقشه ای از کشورهای همسایه دریافت کرده اند که جزئیات یک حمله ی بزرگ به قریه ی شاه مزار را شامل می شود.

آریو با دقت نقشه را برمی دارد و بدون اینکه کسی متوجه شود، به سمت قریه بازمی گردد. در راه بازگشت، او با چندین ملا مواجه می شود، اما با هوش و چابکی خود از آن ها فرار می کند.



بازگشت قهرمانانه

وقتی آریو به قریه می‌رسد، نبیل و هاجره از دیدن او خوشحال می‌شوند. آریو نقشه را به آن‌ها تحویل می‌دهد و نبیل متوجه می‌شود که ملاها قصد دارند دفتر بنیاد هاجره را به طور کامل بسوزانند و همه‌ی اسناد و مدارک مربوط به فعالیت‌های ضد خشونت را نابود کنند.

واکنش نبیل و هاجره

نبیل به هاجره می‌گوید

"ما باید فوراً اقدام کنیم. اگر ملاها موفق شوند دفتر را بسوزانند، سال‌ها تلاش تو از بین خواهد رفت."

هاجره، با چشمانی پر از عزم، پاسخ می‌دهد: "ما نمی‌توانیم اجازه دهیم این اتفاق بیفتد. باید از دفتر و اسناد محافظت کنیم."

لیلا احمدی وارد می‌شود:

در همین حال، لیلا احمدی، ژورنالیست و فعال حقوق بشر، به قریه می‌رسد. او پس از شنیدن خبر نقشه‌ی ملاها، تصمیم می‌گیرد به هاجره و نبیل کمک کند. لیلا به هاجره می‌گوید:

"من می‌توانم از طریق رسانه‌ها و شبکه‌های بین‌المللی، این موضوع را به جهانیان اطلاع دهم. اگر دنیا از این نقشه باخبر شود، ملاها جرأت نخواهند کرد این کار را انجام دهند." نقشه‌ی ملاها:

ملاها، که از نقشه‌ی خود مطمئن هستند، شبانه به سمت قریه حرکت می‌کنند. آنها قصد دارند دفتر بنیاد را به آتش بکشند و هرکسی را که در راهشان باشد، از بین ببرند. ملا بزرگ با خشم فریاد می‌زند:

"این بار هیچ کس نمی‌تواند جلوی ما را بگیرد

مقاومت مردم محل

نبیل، هاجره، نبیله و لیلا با هم همکاری می‌کنند تا مردم محل را برای مقابله با ملاها آماده کنند. آریو نیز در کنار آن‌ها است و به عنوان یک پیام‌رسان سریع عمل می‌کند. مردم محل، با وجود ترس و نگرانی، تصمیم می‌گیرند که از دفتر بنیاد و خانه‌های خود



محافظت کنند.

نبرد شبانه

وقتی ملاها به قریه می‌رسند، با مقاومت شدید مردم محل مواجه می‌شوند. نبیل و آریو در خط مقدم نبرد هستند، در حالی که هاجره و لیلا به سازماندهی مردم و کمک به مجروحان می‌پردازند. نبیله نیز با شجاعت از دفتر بنیاد محافظت می‌کند.

آریو، با استفاده از هوش و چابکی خود، موفق می‌شود چندین ملا را همراه کند و به آنها آسیب برساند. او بارها جان نبیل و دیگران را نجات می‌دهد و به یک قهرمان واقعی تبدیل می‌شود.

پیروزی و پیامدها

سرانجام، مردم محل موفق می‌شوند ملاها را شکست دهند و از دفتر بنیاد محافظت کنند. ملا بزرگ، که شدیداً زخمی شده است، به همراه باقی مانده‌ی نیروهایش فرار می‌کند. لیلا از طریق رسانه‌ها، خبر این پیروزی را به جهانیان اطلاع می‌دهد و توجه بین‌المللی را به مبارزه‌ی مردم محل به ویژه نبیله و هاجره جلب می‌کند.

جمشید، برادر نبیله، به شدت تحت تأثیر تبلیغات ملاها قرار می‌گیرد. ملاها از احساسات او سوء استفاده می‌کنند و به او وعده‌های بزرگی می‌دهند. ملا بزرگ به جمشید می‌گوید: "جمیل، تو یک مرد غیرتمند هستی. چگونه می‌توانی ببینی که خواهرت، نبیله، با نبیل زندگی می‌کند؟ این لکه‌ی ننگ را چگونه از خانواده‌ات پاک می‌کنی؟ اگر با ما همکاری کنی، تو را به عنوان قومندان قریه‌ی شاه مزار منصوب خواهیم کرد."

جمشید، که هنوز از فشارهای روانی گذشته رنج می‌برد، تحت تأثیر این حرف‌ها قرار می‌گیرد. او به ملاها می‌پیوندد و شروع به گزارش دادن فعالیت‌های نبیل و نبیله به آنها می‌کند.

تضاد درونی جمشید:

با این حال، جمشید در درون خود با تضادهای شدیدی دست و پنجه نرم می‌کند. او نبیل را به عنوان دشمن دیرینه‌ی خود می‌بیند، اما از طرفی نمی‌خواهد به خواهرش، نبیله، آسیب برساند. یک شب، جمشید در تنهایی خود فکر می‌کند:



آیا واقعاً این کار درست است؟ "آیا باید به خاطر غیرت، خانواده‌ام را از بین ببرم؟"
نقشه‌ی ملاها:

ملاها از اطلاعاتی که جمشید به آن‌ها می‌دهد، استفاده می‌کنند تا نقشه‌ی جدیدی برای حمله به نبیل و نبیله بکشند. آنها قصد دارند نبیل را به دام بیندازند و نبیله را مجبور کنند که به خانواده‌اش بازگردد. ملا بزرگ به جمشید می‌گوید:
"این آخرین فرصت توست. اگر می‌خواهی قومندان شوی، باید ثابت کنی که لایق این مقام هستی."

واکنش نبیل و نبیله:

نبیل و نبیله از طریق دوستان خود متوجه می‌شوند که جمشید به ملاها پیوسته است. نبیله، با چشمانی پر از اشک، به نبیل می‌گوید:
"جمشید برادر من است. من نمی‌توانم باور کنم که او به ملاها پیوسته است. ما باید به او کمک کنیم."

نبیل، با نگرانی، پاسخ می‌دهد: "جمشید فریب خورده است، اما ما باید مراقب باشیم. او حالا برای ما یک تهدید است."
ملاقات نبیله و جمشید:

نبیله تصمیم می‌گیرد با جمشید ملاقات کند و سعی کند او را متقاعد کند که از ملاها جدا شود. او به جمشید می‌گوید:
"جمشید، تو برادر من هستی. من تو را دوست دارم. لطفاً به این راه اشتباه ادامه نده. ملاها فقط از تو استفاده می‌کنند."

جمشید، با چشمانی پر از خشم، پاسخ می‌دهد: "تو نمی‌فهمی! نبیل دشمن ماست. او تو را از خانواده‌ات دور کرده است."
نقش آریو (سگ نبیل):

آریو، سگ وفادار نبیل، متوجه می‌شود که جمشید قصد دارد به نبیل و نبیله آسیب برساند. او به طور مخفیانه جمشید را زیر نظر می‌گیرد و هر حرکتی که او انجام می‌دهد را به پارس مخصوص اش می‌رساند.
نقشه‌ی نهایی ملاها:



ملاها تصمیم می‌گیرند که از جمشید استفاده کنند تا نبیل را به دام بیندازند. آنها به جمشید دستور می‌دهند که نبیل را به یک مکان خلوت بکشاند تا آنها بتوانند او را دستگیر کنند. جمشید، با وجود تضادهای درونی، این نقشه را می‌پذیرد.

نبرد نهایی:

وقتی جمشید نبیل را به مکان مورد نظر می‌کشاند، آریو و نبیله از راه می‌رسند و نقشه‌ی ملاها را خنثی می‌کنند. درگیری شدیدی رخ می‌دهد، اما سرانجام نبیل و نبیله موفق می‌شوند جمشید را نجات دهند و ملاها را شکست دهند.

بیداری جمشید:

پس از نبرد، جمشید متوجه اشتباه خود می‌شود. او به نبیله می‌گوید:

"من فریب خوردم. من به تو و خانواده‌مان خیانت کردم. لطفاً مرا ببخش."

نبیله، با چشمانی پر از اشک، پاسخ می‌دهد: "جمشید، تو برادر من هستی. ما همیشه کنار تو خواهیم بود."

اختطاف نبیله توسط گروه مخالف: بعد از شکست‌های متواتر اینبار مولوی بزرگ و ملاها تصمیم گرفتند تا بهر شکل ممکن نبیله را اختطاف نمایند.

یکی از روزها که تقریباً شام گاوگم بود نبیله بی خیال از دفتر کارش یکجا با یکی از همکارانش بیرون شده وقت دو همکار ازهم جدا شدند نبیله بطرف خانه‌ء خود و شیرین تاج طرف خانه‌ء خود بحرکت افتیدند در میانه‌ء راه تعدادی از ملاها کمین گرفته بودند وقت نبیله نزدیک شد دونفر مسلح بشدت تمام خیز انداخته ابتدا دهن و بعد دست‌های نبیله را با دستمال و ریسمان محکم بستند او را با خود بطرف کوه‌ها بردند در اطراف شاه مزار کوه‌های بلند نیست ولی خیلی دورتر کوه‌های سر به فلک قد برافراشته اند در مسیر راه ملاها که پوزهایشان بسته بود و در بین خود شان طوری حرف میزدند که نبیله نتواند آنها را تشخیص دهد بعد از کمی سفر چشم‌های نبیله را نیز بستند و او را در نزدیکی‌های قریه‌ء شاه مزار در یک تعمیر نیمه کاره با خود بردند نبیله را در یکی از اتاق‌های خالی بیدون فرش انداختند و ملاها رفتند و دروازه او را از پشت قفل زدند دهن و دست‌های نبیله را نیز باز نکردند بسیار ظالمانه حرکت میکردند

نبیله، با تمام قدرتی که در بدنش داشت، تلاش کرد تا دست و دهان خود را از بندهای



محکم ریسمان و دستمال رها کند. اما تلاش‌هایش بی‌ثمر بود. احساس خفگی به او دست می‌داد و دلش از درد و ترس به تپش افتاده بود. در این لحظات تنها چیزی که برایش باقی مانده بود، فکر به خانواده و دوستانش بود. یاد شیرین تاج و همکارانش می‌افتاد که قطعاً نگران‌ش هستند.

در حالی که سرش گیج می‌رفت و قلبش تندتر می‌زد، صدای در پشت سرش به گوش رسید. در میان تاریکی اتاق نیمه‌کاره، نبیله لحظه‌ای به یاد گذشته‌های خویش افتاد؛ روزهایی که در دفترکارش با آرامش و امید زندگی می‌کرد. اما حالا همه چیز تغییر کرده بود.

بعد از مدتی، صدای در باز شد و یکی از ملاها وارد اتاق شد. نبیله با چشم‌های بسته، تلاش کرد تا او را بشناسد. او آرام و بدون هیچ‌گونه احساساتی در چهره‌اش به نبیله نزدیک شد. نبیله تصمیم گرفت تا در سکوت و آرامش منتظر فرصت مناسب بماند. شاید فرصتی برای نجات از این وضع پیدا می‌شد اما نشد که نشد. با گذشت ساعت‌ها از ناپدید شدن نبیله، خانواده‌اش در اضطراب و نگرانی بی‌وقفه در تلاش بودند تاردی از او پیدا کنند. هر گوشه از خانه‌ها جستجو شد و همه‌ی مردم، از کوچک و بزرگ، بیرون آمدند تا نشانی از نبیله بیابند. اما شب سیاه همچنان بی‌رحمانه بر سر آن‌ها سایه انداخته بود و هیچ‌کدام از جستجوگران موفق نشدند تا حتی یک سرنخ کوچک از او پیدا کنند. آریو، سگ وفادار نبیل، نیز در جمع جستجوگران بود، اما همچنان ساکت و نگران به اطراف می‌نگریست، گویی که در دل خود از سرنوشت معشوقه‌ی صاحبش خبری بیشتر از انسان‌ها داشت. شب به آرامی به پایان می‌رسید و سحرگاه با تمام سکوت و سردی خود از راه می‌رسید، اما هیچ خبری از نبیله نبود. هیچ رد پایی از او در میان کوچه‌ها و کوه‌ها یافت نمی‌شد و همه‌ی امیدها همچنان در دل شب گم شده بود. و ملا بزرگ در تبلیغ وقت نماز صبح به مردم قریه‌ء شاه‌مزار گفت بالاخره دختر یوسف خان همراه نبیل بچه عطا محمد فرار کردند و نام قریه را در گوه زدند

جمشید، برادر نبیله، پس از ساعت‌ها بی‌خوابیدن و در پی همه‌چیز گشتن، با دلی سنگین به دفترکارش رفت. در آنجا، ابتدا به جستجوی ناامیدانه‌ی سرنخ‌ها ادامه داد و سپس به خانه‌ی شیرین تاج رفت. با چهره‌ای غمگین و صدای لرزان، از او احوال نبیله را



جویا شد. اما پاسخ‌ها همچنان منفی بودند. هیچ‌کس خبری از او نداشت. این شب نیز به مانند شب‌های پیشین بی‌نتیجه باقی ماند و همه‌ی تلاش‌ها به جایی نرسید. همه منتظر بودند که یک معجزه، یک اتفاق غیرمنتظره، وضعیت را تغییر دهد؛ اما زمان به سرعت می‌گذشت و امیدها در دل شب گم می‌شد. جمشید با قلبی سنگین و چشمانی که بی‌پاسخ مانده بود، به خانه برگشت، بی‌آنکه بتواند کمکی به پیدا کردن خواهرش بکند. تمام روز و شب گذشته، همه در جستجوی نبیله بودند. مردم، از کوچک و بزرگ، به هرگوشه‌ای از شهر و اطراف آن سرزدند، ولی هیچ‌کس نتوانست اثری از او پیدا کند. در میان نگرانی‌ها و ناامیدی‌ها، هنوز خبری از نبیله نبود. اما در ساعات شام، اتفاقی غیرمنتظره رخ داد. آریو، سگ وفادار نبیل که همیشه در کنار او بود و قلبش پراز عشق و وفاداری به معشوقه‌ی صاحبش، در کمال شجاعت موفق شد با استشمام بوی نبیله از طریق شکاف کوچک پنجره‌ای در تعمیر نیمه‌کار وارد اتاق نبیله شود. آریو، با دقت و مهارت، ابتدا دهن بسته‌ی نبیله را گشود و سپس با تلاش فراوان، دست‌های او را از بند آزاد کرد. نبیله، که هنوز در اثر اختطاف دچار شوک و ضعف بود، به آرامی از جایش بلند شد. آریو، با حرکت قهرمانانه‌اش، از آن محل تاریک بیرون آمد و به سمت مردم بازگشت.

جمشید، برادر نبیله، با دیدن این صحنه پراز احساسات، بی‌اختیار دوید و آریو را در آغوش گرفت. مادر نبیله نیز که از شوق و خوشحالی پراز اشک بود، در کنار او ایستاده و از ته دل دعا می‌کرد. مردم نیز از خوشحالی به خانه برگشتند و نبیله را در آغوش گرفتند، گویا دوباره جان تازه‌ای به این خانواده بازگشته بود.

پس از گذراندن دوشب سخت و پراز نگرانی، نبیله صبح روز بعد در اولین فرصت، او به سراغ لیلی احمدی، ژورنالیست معروف که پیشتر با او مصاحبه کرده بود، رفت. نبیله تصمیم گرفت تا حقیقت ماجرای اختطاف و دردهایی که تحمل کرده را با او در میان بگذارد. او می‌خواست این داستان دردناک را با مردم به اشتراک بگذارد و به هر شکلی که ممکن باشد، نگذارد دیگر کسی همچون او در چنین شرایطی قرار گیرد. پس از آنکه نبیله از شکنجه‌ها و وحشت اختطاف‌های یافت، احساس کرد که دیگر نمی‌تواند ساکت بماند و باید داستان دردناک خود را با دیگران به اشتراک بگذارد. از این رو، اولین



قدمش تماس با لیلی احمدی، ژورنالیست مشهور و حرفه‌ای بود. نبیله با صدای لرزان، اما مصمم، موضوع اختطاف خود را با او در میان گذاشت و خواست که این ماجرا به گوش همگان برسد تا شاید ظلمی که بر او رفته، برای دیگران نیز درسی شود. لیلی احمدی که همیشه در جستجوی حقیقت بود، این بار نیز با شجاعت و دلسوزی پذیرفت که داستان نبیله را به آگاهی عموم برساند.

اما نبیله تنها به این مورد اکتفا نکرد. او با یکی از همکاران بنیادش نیز تماس گرفت و از او خواست تا ماجرای اختطاف خود را به اطلاع نبیل، کسی که قلباً عاشق او بود و در دانشگاه طبی کابل مشغول تحصیل بود، برساند. نبیل که همیشه با دل نگرانی به یاد نبیله بود، به محض شنیدن خبر، بی درنگ تصمیم گرفت تا خود را به شاه مزار لوگر برساند و در کنار نبیله باشد. او با قلبی نگران و چشمانی پر از اشک، راهی شد تا در کنار محبوب خود باشد و حمایت‌گرش باشد.

همزمان با رسیدن نبیل، لیلی احمدی نیز به منطقه رسید و با دقت و حرفه‌ای‌گری خود، ماجرای اختطاف نبیله را در رسانه‌های چاپی با آب و تاب هرچه بیشتر انعکاس داد. نوشته‌های او پر از جزئیات تلخ و دردناک بود، از لحظاتی که نبیله در بند بود تا لحظات پراز ترس و اضطرابی که در دل شب گذراند. قلم لیلی به خوبی توانست رنج‌های نبیله را به تصویر بکشد و مردم را از این فاجعه آگاه کند. داستان او به سرعت در رسانه‌ها منتشر شد و جامعه به لرزه افتاد.

این حادثه نه تنها در دل نبیله و نبیل تغییراتی عمیق ایجاد کرد، بلکه در دل مردم نیز انگیزه‌ای تازه برای مبارزه با ظلم و بی‌عدالتی به وجود آورد. هرچند که هنوز زخم‌های نبیله در دلش باقی مانده بود، اما حالا او می‌توانست با صدای بلند حقیقت را بگوید و از این پس دیگر هیچ چیز نمی‌توانست او را از راه عدالت و آزادی باز دارد. لیلی احمدی پس از دریافت تمام جزئیات ماجرای اختطاف نبیله، قلم خود را به دقت آماده کرد تا این داستان تلخ و نگران‌کننده را به جامعه معرفی کند. او با عکس‌هایی از آریو سگ قهرمان و شجاعی نبیل که در پی آزادی نبیله دست به اقدامی بی‌نظیر زده بود، همراه با گزارشی کامل از تمام وقایع، صفحه اول روزنامه را پر کرد. این عکس‌ها، که نبیل را در حال رسیدن به شاه مزار و نجات نبیله نشان می‌دادند، به وضوح نشان می‌دادند که در کنار



درد و رنج‌ها، همچنان انسانی‌هایی هستند که در برابر ظلم ایستاده‌اند. اما این تنها بخش کوچکی از گزارش لیلی احمدی بود. او با دقت و جرأت خاصی به تحلیل و بررسی رفتارهای غیرانسانی عاملان این اختطاف پرداخت. در مقاله‌اش نوشت که چگونه گروهی از افرادی که در سایه‌ی جهل و خشونت زندگی می‌کنند، نه تنها حق زندگی را از نبیله گرفتند، بلکه با اقدامات خود به وضوح نشان دادند که در مقابل حقوق انسانی هیچ ارزشی قائل نیستند.

لیلی با زبان تند و انتقادی به سرکوبگری‌های بی‌رحمانه اشاره کرد و بر لزوم برخورد جدی با کسانی که چنین اعمالی را انجام می‌دهند، تاکید کرد. او از جامعه خواست تا در برابر ظلم سکوت نکند و برای حمایت از حقوق بشرو آزادی، هر چه بیشتر تلاش کند. مقاله او به سرعت در بین مردم پخش شد و انعکاس آن در رسانه‌ها، صدای اعتراض و حمایت از نبیله و نبیل را در لوگرو سراسر کشور بلند کرد.

این مقاله نه تنها آگاهی مردم را افزایش داد، بلکه واکنش‌های شدیدی از سوی مسئولین و فعالان حقوق بشر نیز به همراه داشت. بسیاری از نهادهای مدنی و اجتماعی اعلام کردند که باید به طور جدی‌تر در برابر این گونه اقدامات ایستادگی کنند و از هیچ تلاشی برای حمایت از قربانیان ظلم و فساد فروگذار نخواهند کرد.

با این گزارش، نه تنها نبیله و نبیل به حمایت و همدردی مردم رسیدند، بلکه تمامی جامعه به این نتیجه رسید که دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند به راحتی حقوق انسان‌ها را نادیده بگیرد و در مقابل آن‌ها بی‌تفاوت بماند. آگاهی از این فجایع، بذر تغییرات بزرگتری را در دل مردم کاشت.

پس از آنکه گزارش لیلی احمدی در روزنامه‌ها منتشر شد، تأثیرات آن به سرعت در سراسر کشور گسترش یافت. مقاله‌اش نه تنها داستان دردناک نبیله را به تصویر کشید، بلکه احساسات مشترک مردم را برانگیخت. انتقاد شدید از کسانی که در این اختطاف دخیل بودند، موجب شد تا فضای عمومی علیه ظلم و بی‌عدالتی به شدت متشنج شود. مردم در خیابان‌ها تجمع کردند و خواستار پاسخگویی از مسئولین و مجازات عاملان این جنایت شدند.

موج حمایت مردمی به حدی گسترده شد که نهادهای حقوق بشری و سازمان‌های



غیر دولتی نیز شروع به اقدام کردند. بسیاری از گروه‌های مدافع حقوق زنان، علاوه بر ابراز همدردی با نیبیل، خواستار تقویت قوانین ضد خشونت و حمایت از قربانیان خشونت‌های اجتماعی شدند. آن‌ها بر لزوم اجرای عدالت و جلوگیری از تکرار چنین فجایی در آینده تأکید کردند.

در همین راستا، نیبیل و نبیل به حمایت از جنبش حقوق بشری در کشور پیوستند. نیبیل که حالا با اعتماد به نفس بیشتر و در کنار خانواده و دوستانش قرار داشت، تصمیم گرفت که نه تنها به خاطر خودش، بلکه به خاطر تمامی کسانی که قربانی بی‌عدالتی شده‌اند، مبارزه کند. او شروع به صحبت در کنفرانس‌ها و سمینارهای مختلف کرد و از تجربیات تلخ خود سخن گفت. او به دیگران یادآوری کرد که در دنیای امروز هیچ‌کس نباید در برابر ظلم سکوت کند و باید برای حقوق انسان‌ها ایستاد.

در همین حال، نبیل که خود نیز در جستجوی حقیقت بود، با کمک برخی از فعالان حقوق بشر و وکلای خبره، پیگیری قانونی این قضیه را آغاز کرد. آن‌ها به دقت در پی ردیابی عاملان اختطاف و سایر افراد مرتبط با این حادثه بودند. این تحقیق به زودی نشان داد که این اختطاف تنها یک حادثه تصادفی نبوده، بلکه بخشی از یک نقشه بزرگ‌تر و سازماندهی شده برای سرکوب نیبیل و بنیاد او بوده است.

مجموعه‌ای از مدارک و شواهد نشان داد که گروهی از مخالفین نیبیل در داخل و خارج از کشور، با استفاده از ارتباطات سیاسی و اقتصادی خود، قصد داشتند او را به طور علنی ساکت کنند تا از گسترش پیام آزادی‌خواهی‌اش جلوگیری نمایند. این حقیقت جدید، بر پیچیدگی زندگی اوشان افزوده بود و نیبیل و نبیل را در موقعیتی قرار داد که باید نه تنها در برابر افراد خشونت‌طلب، بلکه در برابر قدرت‌های بزرگ‌تر نیز ایستادگی کنند.

با گذشت زمان، این داستان به یک نماد مبارزه برای عدالت و آزادی تبدیل شد. نیبیل، که در ابتدا یک قربانی بود، حالا به یک قهرمان واقعی تبدیل شده بود. او نه تنها از درد و رنج‌های خود عبور کرده بود، بلکه صدای کسانی شد که نمی‌توانستند خود را بیان کنند. در نهایت، فشارهای مردمی و رسانه‌ای باعث شد که مسئولین سیاسی و قضائی کشور، تحت فشار افکار عمومی، تصمیم بگیرند که عاملان اختطاف نیبیل را محاکمه کنند. اما هنوز بسیاری از سوالات بی‌پاسخ باقی ماند و نیبیل و نبیل می‌دانستند که این فقط یک



قدم کوچک در راه رسیدن به عدالت است. مبارزه برای حقوق بشر و آزادی‌های فردی باید ادامه می‌یافت.

این سرآغاز یک انقلاب فکری و اجتماعی بود که در دل خانواده نبیله و مردم برافروخته شد. امید به عدالت، مانند شعله‌ای در دل آنان می‌سوخت و هیچ چیز نمی‌توانست آن را خاموش کند. نبیله و نبیل همچنان در کنار هم، در راهی پر از خطرات و چالش‌ها، به مبارزه خود ادامه دادند. پس از آنکه مسئولین تصمیم به محاکمه عاملان اختطاف نبیله گرفتند، تنش‌ها در کشور به اوج رسید. مردم به‌طور گسترده در اعتراضات شرکت می‌کردند و خواستار اجرای عدالت بودند. این بار دیگر داستان نبیله تنها یک حادثه فردی نبود، بلکه به نماد مبارزه با ظلم و فساد تبدیل شده بود. اما در پشت پرده، بازی‌های سیاسی و فشارهای مختلف همچنان ادامه داشت.

نبیله که دیگر نمی‌توانست به سادگی از کنار این قضیه بگذرد، تصمیم گرفت تا گامی بزرگتر بردارد. او به‌طور علنی خواستار تغییرات بنیادی در قوانین مربوط به حقوق بشر و آزادی‌های فردی شد. این حرکت نبیله در یک سخنرانی عمومی که در دانشگاه کابل دعوت شده بود و پنهانی حضور یافته بود، و حضور چشمگیری از سوی فعالان سیاسی و اجتماعی داشت، مطرح شد. در این سخنرانی، او از شکنجه‌های روحی و جسمی‌ای که متحمل شده بود گفت و از جامعه خواست تا برای ساختن یک آینده عادلانه‌تر برای نسل‌های آینده، هرگونه ستم و ظلم را کنار بگذارند. و در عین وقت ملاها نیز اعتراض کردند که برای زنان و دختران این اجازه را کی داده است که در محضر عام سخنرانی نمایند و باعث تحریک مردان شوند اما اینبار دیگر نبیله جدا برای شان گفت خود را کنترل نمائید تا تحریک نشوید شما را شیطان رهبری میکند

اما در این راه، نبیله به سرعت متوجه شد که مبارزه‌ای که آغاز کرده، به راحتی به پایان نخواهد رسید. با وجود حمایت‌های گسترده مردمی و رسانه‌ای، همچنان گروه‌هایی در سایه بودند که تلاش می‌کردند نبیله را به انزوا بکشانند. این گروه‌ها با استفاده از رسانه‌های خود، در تلاش بودند تا حقیقت اختطاف نبیله را به شکلی معکوس روایت کنند و از شجاعت او به عنوان یک تهدید برای نظم اجتماعی یاد کنند.

نبیله و نبیل که هر دو به‌طور کامل درگیر مبارزه شده بودند، شروع به ساختن یک شبکه



حمایتی برای دیگر قربانیان خشونت و اختطاف‌ها کردند. این شبکه، که به‌عنوان "صدای آزادی" شناخته شد، در دل بنیاد قبلی شان با همکاری هاجره به‌سرعت در سراسر کشور گسترش یافت و افراد زیادی را که از ظلم و فساد رنج می‌بردند، به هم پیوند داد. "صدای آزادی" نه تنها به حمایت از قربانیان، بلکه به آموزش حقوق بشر و آگاه‌سازی جامعه نیز پرداخته بود.

اما در این میان، یک تهدید جدی‌تر به نبیله و نبیل نزدیک شد. یکی از اعضای کلیدی گروه مخالف که در اختطاف نبیله نقش داشت، به‌طور پنهانی در تلاش بود تا انتقام خود را بگیرد. این فرد که به‌طور مستقیم از مقامات بالا حمایت می‌شد، پس از فشارهای روزافزون رسانه‌ها و افکار عمومی، تصمیم گرفت که دست به یک اقدام خطرناک بزند. او از طریق نفوذ خود در سیستم‌های قضائی و امنیتی، به‌طور مخفیانه دستور به حمله به نبیله و نبیل داد.

این تهدید به سرعت به نبیله و نبیل رسید و آن‌ها تصمیم گرفتند تا برای حفظ امنیت خود و شبکه حمایتی که به وجود آورده بودند، اقداماتی ویژه انجام دهند. نبیله که دیگر در مقابل ترس و تهدیدها سر تسلیم فرود نمی‌آورد، به همراه نبیل و اعضای "صدای آزادی" به یک استراتژی جدید روی آوردند. آن‌ها تصمیم گرفتند که به‌طور علنی و با مستندات دقیق، تمامی تهدیدات و سوءاستفاده‌های مسئولان و گروه‌های مخالف را در سطح بین‌المللی افشا کنند.

به این ترتیب، نبیله و نبیل و هاجره به‌عنوان پیشگامان مبارزه با فساد، درصدد بودند که جهانیان را از نقض حقوق بشر و ظلم‌هایی که در کشورشان می‌شد، آگاه کنند. این تلاش‌ها با واکنش‌های شدیدی از سوی دولت و گروه‌های مخالف همراه بود، اما آنها در پی ایجاد یک جنبش جهانی برای حمایت از حقوق بشر و آزادی‌های فردی بودند. در حالی که نبیله و نبیل در مسیر خود با مشکلات و تهدیدات زیادی روبه‌رو بودند، اما امید به یک آینده روشن‌تر و عدالت‌خواهانه‌تر، همچنان انگیزه‌ای برای ادامه دادن به مبارزه‌شان بود. آن‌ها می‌دانستند که مسیر پیش رو پر از خطر است، اما هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را از تلاش برای رسیدن به عدالت بازدارد. با گذشت زمان و گسترش شبکه "صدای آزادی"، نبیله و نبیل به یکی از نمادهای اصلی مبارزه با ظلم در سطح



کشور تبدیل شدند. حمایت‌های مردمی هر روز بیشتر می‌شد و روزنامه‌ها، تلویزیون‌ها و شبکه‌های اجتماعی پر از گزارش‌ها و داستان‌های موفقیت‌آمیز از تلاش‌های آنان بود. مردم از همه اقشار جامعه، چه جوانان و چه کهن سالان، به صفوف آن‌ها پیوستند و هرکدام در حد خود در تغییرات اجتماعی سهیم شدند. اما همان‌طور که می‌توان پیش‌بینی کرد، مبارزه در برابر فساد و ظلم، با هرگامی که برداشته می‌شد، پیچیده‌تر و خطرناک‌تر می‌شد.

یکی از پیچیدگی‌هایی که به سرعت پدیدار شد، فشارهایی بود که از جانب گروه‌های سیاسی قدرت‌مند و مخالفین نبیله وهاجره آغاز شد. مقامات دولتی که در ابتدا سعی کرده بودند با توجه به فشارهای مردمی، در قضیه‌ی اختطاف نبیله پاسخگو باشند، به تدریج شروع به اعمال محدودیت‌هایی بر فعالیت‌های مدنی کردند. در این میان، گروه‌های محافظه‌کار که به شدت از پیشرفت‌های نبیله در راستای حقوق بشر نگران بودند، از طریق نفوذ خود در دولت و رسانه‌ها به تبلیغ علیه او پرداختند.

این فشارها به سرعت به تهدیدهای فیزیکی تبدیل شد. نبیله و نبیل که هیچگاه از مسیر خود منحرف نشده بودند، حالا خود را در مواجهه با تهدیدات جدی‌تر می‌یافتند. شب‌ها از خانه‌ها و دفاتر کارشان به سرعت تغییر مکان می‌دادند و حتی برای حفظ امنیت خود، اعضای خانواده‌شان را از خطرات آگاه کرده بودند. اما آن‌ها به خوبی می‌دانستند که اگر تنها به فکر امنیت خود باشند، هیچ تغییر مثبتی در کشور به وجود نخواهد آمد.

در یکی از شب‌های طوفانی، نبیله متوجه شد که در میان تلاش‌هایش برای گسترش "صدای آزادی"، گروهی از افراد نفوذی به طور مخفیانه در تلاش برای تخریب پروژه‌های حمایتی او هستند. برخی از آن‌ها حتی به طور پنهانی از جانب دولت‌های خارجی حمایت می‌شدند که نگران بودند نبیله و نبیل در آینده‌ای نزدیک منافع آن‌ها را تهدید کنند. این گروه‌ها از نفوذ خود برای خرابکاری در فعالیت‌های نبیله استفاده می‌کردند و به طور مداوم سعی در ایجاد تفرقه و بی‌اعتمادی میان اعضای "صدای آزادی" داشتند.

در همین حال، یک اتفاق غیرمنتظره وضعیت را پیچیده‌تر کرد. یکی از اعضای برجسته گروه مخالف که به طور پنهانی با گروه‌های تروریستی در ارتباط بود، به طور ناگهانی در یک حمله تروریستی کشته شد. مرگ او به سرعت به یکی از بزرگ‌ترین اخبار روز تبدیل



شد و گروه‌های سیاسی و رسانه‌ها در تلاش بودند تا اتهاماتی را متوجه نبیله؛ هاجره و نبیل کنند و از آن‌ها به‌عنوان عاملان این حمله یاد کنند.

این حادثه، فشارها را به اوج خود رساند. حالا نه تنها نبیله و نبیل باید با تهدیدات فیزیکی و رسانه‌ای روبه‌رو می‌شدند، بلکه باید در برابر اتهامات سنگین و پیچیده‌تری نیز از خود دفاع می‌کردند. این اتفاق باعث شد تا جامعه به دو بخش تقسیم شود؛ یک بخش همچنان از نبیله و نبیل حمایت می‌کردند و بخش دیگری به دلیل اتهامات جدید، شروع به شک و تردید داشتند.

نبیله، با تمام عزم و اراده‌ای که در درون خود داشت، تصمیم گرفت تا از این بحران به‌عنوان یک فرصت استفاده کند. او و نبیل برای مقابله با این بحران شروع به جمع‌آوری شواهد مستند و مدارک واقعی در مورد نقشه‌های گروه‌های مخالف کردند. با کمک کارشناسان امنیتی و وکلای برجسته، آنها توانستند توطئه‌ها و تلاش‌های گروه‌های فاسد را به‌طور کامل افشا کنند.

در همین دوران بحرانی، نبیله به تدریج متوجه شد که جنگ برای عدالت، فراتر از مرزهای کشور خود است. او و نبیل به‌طور مخفیانه با برخی از سازمان‌های بین‌المللی حقوق بشری وارد مذاکره شدند و تلاش کردند تا توجه جهانیان را به بحران حقوق بشر در کشورشان جلب کنند. مثلاً اتفاقات که بالای هاجره رخ داده بود باری دیگر در سرخط رسانه‌ها از پشت کار هاجره و همکاری لیلی احمدی ژورنالیست پخته کار قرار گرفت.

مستندات نبیله و نبیل، که حاوی شواهد غیرقابل انکاری از فساد و نقض حقوق بشر بود، به‌زودی در دسترس رسانه‌های جهانی قرار گرفت و توجه رسانه‌ها و سازمان‌های حقوق بشری جهانی را جلب کرد. این اقدام آن‌ها باعث شد تا فشار بین‌المللی بر دولت کشور افزایش یابد و دولت تحت فشار قرار گرفت تا اقدامات اصلاحی انجام دهد.

در نهایت، داستان نبیله و نبیل و جنایتی که بالای هاجره صورت گرفته بود تبدیل به یک نماد جهانی از مبارزه برای عدالت و حقوق بشر شد. حمایت‌های بین‌المللی از آن‌ها به شدت افزایش یافت و این سه نفر به قهرمانانی برای تمامی کسانی تبدیل شدند که خواهان تغییر در جوامع خود بودند. اما هنوز هم خطرات زیادی در کمین بود و نبیله و نبیل می‌دانستند که مبارزه پایان نیافته است.



با افزایش فشارهای بین‌المللی و توجه جهانی به داستان نبیله و نبیل، وضعیت کشور وارد مرحله‌ای حساس و پیچیده شد. دولت، که قبلاً در تلاش بود تا به شکلی نرم و محتاطانه با این بحران برخورد کند، حالا خود را در یک نقطه بحرانی می‌دید. مبارزه برای حقوق بشر و آزادی بیان، دیگر تنها یک مسئله داخلی نبود؛ بلکه به یک دغدغه جهانی تبدیل شده بود که توجه سازمان‌های بین‌المللی و نهادهای حقوق بشری را جلب کرده بود.

در همین دوران، نبیله و نبیل تصمیم گرفتند که با استفاده از قدرت شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌های جهانی، صدای خود را به گوش جهان برسانند. آن‌ها برای این منظور کمپینی تحت عنوان "آزادی برای همه" راه‌اندازی کردند، که هدفش نه تنها آزادی نبیله و هاجره و دیگر قربانیان ظلم، بلکه حمایت از آزادی بیان و حقوق انسانی در سطح جهانی بود. این کمپین به سرعت در فضای مجازی منتشر شد و هزاران نفر از سرتاسر جهان به آن پیوستند. این جریان عظیم جهانی، دولت را تحت فشار بیشتری قرار داد و آن‌ها مجبور شدند تا به درخواست‌های مردم و جامعه جهانی پاسخ دهند.

با این حال، پشت پرده، نیروهای مخفی و گروه‌های مخالف که از حمایت‌های خارجی برخوردار بودند، به‌طور پنهانی در تلاش برای تخریب این حرکت بودند. آن‌ها با استفاده از رسانه‌های خود، اخبار جعلی و شایعاتی علیه نبیله و نبیل پخش کردند و سعی کردند تا حمایت‌های مردمی را کاهش دهند. رسانه‌ها، با تغییرات آشکار در روایت‌هایشان، تلاش کردند که نبیله را به‌عنوان یک تهدید برای امنیت ملی و اجتماعی معرفی کنند. و بنیاد هاجره را که بنیاد ضید خشونت نام‌گذاری شده بود و در پهلوی آن صدای آزادی نیز جا گرفته بود بنام بنیاد کفر والحاد نام میدادند سخت تپ و تلاش میکردند جمل سواران و تاریک اندیشان که این تحرکات را در نطفه خفه سازند.

در این شرایط، نبیله متوجه شد که برای نجات خود و رسیدن به هدف‌هایش، تنها به حمایت مردمی و رسانه‌ای بسنده کردن کافی نیست. او باید نقشه‌ای پیچیده‌تر طراحی کند تا بتواند در برابر این تهدیدات جدید مقاومت کند. نبیله به‌طور مخفیانه با برخی از کارشناسان حقوقی و سیاستمداران برجسته تماس گرفت و تصمیم گرفت تا برای مقابله با این اتهامات بی‌اساس، راهکارهای قانونی و حقوقی جدیدی اتخاذ کند.

در این میان، نبیل نیز به‌طور جداگانه با برخی از رهبران جوامع محلی و فعالان حقوق بشر



گفتگو کرد تا تأثیر بیشتری بر روی تصمیم‌گیرندگان دولتی بگذارد. او متوجه شد که برای ایجاد تغییرات بنیادی، باید از گروه‌های مختلف اجتماعی، مذهبی و قومی حمایت کند و از یک جبهه متحد برای مبارزه با فساد استفاده کند.

در حالی که داستان نبیله در حال تبدیل شدن به یک نماد جهانی از مبارزه برای حقوق بشر و آزادی بیان بود، اما او و نبیل به خوبی می‌دانستند که در این راه به آسانی به اهدافشان نخواهند رسید. از آنجا که دشمنان آنها به هر ابزاری دست می‌زنند تا آنها را از پای درآورند، نبیله و نبیل تصمیم گرفتند که در هر قدم از مسیر خود، با دقت و هوشیاری بیشتری پیش روند.

یکی از چالش‌هایی که نبیله با آن مواجه شد، مواجهه با بعضی از اعضای خانواده‌اش بود. برخی از اعضای خانواده او به دلیل ترس از تهدیدات و فشارهای اقتصادی و اجتماعی، از حمایت خود دست کشیدند و به‌طور ضمنی از اقدامات او انتقاد کردند. این مشکل در رابطه با مادر نبیله شدت گرفت. مادرش، که از روزهای ابتدایی اختطاف در کنار او بود، حالا نگران امنیت و آینده خانواده‌اش بود و نمی‌توانست با اطمینان بگوید که این مبارزه نتیجه‌ای خواهد داشت. این شرایط باعث شد تا نبیله وارد یک دوره عاطفی و روانی سخت شود. او باید بین خانواده‌اش و آرمان‌هایش یکی را انتخاب می‌کرد، اما قلب او همچنان به سمت عدالت و آزادی می‌تپید.

در یکی از شب‌ها، زمانی که نبیله و نبیل در حال بررسی استراتژی‌های جدید بودند، پیامی ناشناس به دست نبیله رسید. در این پیام، اشاره شده بود که یکی از مقامات دولتی، که به‌طور مستقیم با گروه‌های فاسدملاها در ارتباط بود، تصمیم گرفته بود که نبیله را به‌طور قطعی از میدان خارج کند. این پیام تهدید به قتل نبیله و نبیل بود و نشان می‌داد که دشمنانشان به‌طور جدی وارد عمل شده‌اند. اما این تهدید نه تنها نبیله و نبیل را از مسیرشان باز نداشت، بلکه آنها را مصمم‌تر از قبل کرد.

نبیله و نبیل به‌طور ویژه با سازمان‌های حقوق بشری بین‌المللی در تماس بودند تا این تهدیدات را به‌طور رسمی ثبت کنند و از حمایت گسترده‌تری برخوردار شوند. آنها همچنین با همکاری شبکه‌های خبری و خبرنگاران مستقل، تصمیم گرفتند تا این تهدیدات را به‌طور عمومی افشا کنند و به جهانیان نشان دهند که آزادی و حقوق بشر



در خطر است.

همزمان با این تحولات، حمایت‌ها از نبیله و نبیل افزایش یافت. رهبران جوامع مختلف و حتی برخی از شخصیت‌های سیاسی و مذهبی شروع به حمایت علنی از آنان کردند. این حمایت‌ها، در کنار فشارهای جهانی، باعث شد تا دولت ناچار به تعدیل برخی از سیاست‌های خود شود. اما هنوز هم راهی طولانی در پیش بود.

در نهایت، نبیله و نبیل به این نتیجه رسیدند که مبارزه‌شان برای آزادی و عدالت نه تنها به کشور خود، بلکه به همه جوامع دیکتاتوری و سرکوبگر گسترش خواهد یافت. این مبارزه تبدیل به یک داستان جهانی از امید و ایستادگی در برابر ظلم شد و نبیله، با شجاعت و اراده‌ای که از خود نشان داد، به نماد جهانی حقوق بشر تبدیل شد. در دنیای پراز تهدید و خطر، هاجره؛ نبیله و نبیل دیگر تنها به عنوان فعالان حقوق بشری شناخته نمی‌شدند، بلکه به نماد مقاومت و مبارزه با فساد و ظلم تبدیل شده بودند. فشارهای داخلی و خارجی همچنان ادامه داشت، اما حمایت مردمی از آن‌ها روز به روز بیشتر می‌شد. هر روز از گوشه و کنار کشور خبرهایی می‌رسید که مردم در حمایت از آن‌ها به خیابان‌ها می‌آیند، و در کشورهای دیگر، تظاهراتی در حمایت از آزادی‌های مدنی و حقوق بشر به راه می‌افتاد. با توجه به شدت گرفتن تهدیدات و حملات به نبیله و نبیل، آن‌ها تصمیم گرفتند که اقدامات بیشتری در جهت امنیت خود و مبارزات‌شان انجام دهند. یکی از اقدامات جدیدشان، سفر به کشورهای مختلف برای حضور در نشست‌های بین‌المللی حقوق بشر و حقوق زنان بود. هدف آن‌ها تنها جلب حمایت جهانی نبود، بلکه آن‌ها می‌خواستند که خودشان به عنوان نمایندگان افرادی که در دیکتاتوری‌ها و جوامع سرکوبگر زندگی می‌کنند، صدای مردمی باشند که نمی‌توانند خود را بیان کنند.

در این میان، نبیله بیشتر از همیشه به تأثیرگذار بودن رسانه‌ها و خبرنگاران پی برد. از این رو، با توجه به ارتباطات گسترده‌ای که با خبرنگاران و رسانه‌های جهانی داشت، شروع به ایجاد یک پلتفرم بین‌المللی برای حمایت از زندانیان سیاسی و فعالان حقوق بشری کرد. این پلتفرم، که "صدای آزادی" نام گرفت، به سرعت تبدیل به یک شبکه جهانی از افرادی شد که در مبارزه با فساد و ظلم شریک بودند.

اما این تحولات، هرچقدر که امیدوارکننده بود، با چالش‌های جدیدتری همراه شد. روزی



از روزها، زمانی که نبیله به یکی از کنفرانس‌های بین‌المللی در یکی از کشورهای همسایه رفته بود، خبری از داخل کشور رسید که او را به شدت متزلزل کرد. یکی از رهبران اصلی گروه‌های مخالف، که در ابتدا فقط در پشت پرده و به صورت مخفیانه فعالیت می‌کرد، در رسانه‌های دولتی به طور علنی علیه نبیله اتهاماتی مطرح کرده بود. این اتهامات، نه تنها تلاش‌های او در زمینه حقوق بشر را به خطر می‌انداخت، بلکه می‌توانست پایه‌های حمایتی که در سراسر دنیا برای نبیله فراهم شده بود را از هم بپاشد.

این اتهامات، که به طور بی‌اساس و با هدف ایجاد تفرقه در میان حامیان نبیله منتشر شده بود، به سرعت به داغ‌ترین موضوع خبری تبدیل شد. در این شرایط، نبیله می‌دانست که باید واکنشی سریع و قوی نشان دهد. او تصمیم گرفت که نه تنها به صورت رسمی به این اتهامات پاسخ دهد، بلکه باید یک کمپین ضد تهمت و دروغ را آغاز کند که مردم را از حقیقت آگاه سازد.

در کنار این اقدامات، نبیله به طور پنهانی با تعدادی از وکلا و فعالان حقوق بشری بین‌المللی تماس گرفت تا پرونده‌ای حقوقی علیه کسانی که در پشت این توطئه‌ها بودند، تشکیل دهند. این گروه از وکلا و فعالان، متعهد شدند که با توجه به قوانین بین‌المللی، از نبیله حمایت قانونی کنند و کسانی را که در این اتهامات بی‌اساس دست دارند، به محاکمه بکشانند.

اما مبارزه با چنین بحران‌هایی، تنها از نظر حقوقی و رسانه‌ای امکان‌پذیر نبود. نبیله و نبیل می‌دانستند که باید در خیابان‌ها و در دل جامعه نیز حضور داشته باشند. آن‌ها به سرعت دست به برگزاری تظاهرات‌های مسالمت‌آمیز در نقاط مختلف کشور زدند. این تظاهرات، که با شعارهای "آزادی برای همه" و "حقوق بشر برای همه" همراه بود، به سرعت در بین مردم محبوبیت یافت و حمایت‌های مردمی از آن‌ها به اوج خود رسید. در یکی از همین تظاهرات، زمانی که مردم در خیابان‌ها به سمت ساختمان‌های دولتی حرکت می‌کردند، برخورد نیروهای امنیتی به طور خشونت‌آمیزی با معترضان آغاز شد. در این هنگام، نبیله، به عنوان رهبر این حرکت مردمی، تصمیم گرفت که خود شخصاً وارد صحنه شود و از نزدیک با مردم سخن بگوید. او با بلندگو در دست، در حالی که در برابر چشمان گریان مردم ایستاده بود، با صدای رسا فریاد زد: "ما به آزادی و عدالت



نیاز داریم. ما دیگر نمی‌توانیم زیر ظلم زندگی کنیم" ما نمی‌خواهیم دیگر دختران به سرنوشت هاجره گرفتار آیند و فاعلین قضیه فرار داده شوند.

این سخنرانی نبیله، نه تنها بر روحیه مردم تاثیر گذاشت، بلکه باعث شد تا عده‌ای از نیروهای امنیتی که در آنجا حضور داشتند، به‌طور ناگهانی از رفتارهای خشونت‌آمیز خود دست بکشند و در نهایت، هزاران نفر از معترضان را به خیابان‌ها آوردند. در پی این تظاهرات، دولت مجبور به صدور بیانیه‌ای شد که به‌طور موقت، برخی از فشارها بر فعالان حقوق بشر را کاهش داد.

اما هنوز هم تهدیدات پنهانی و تلاش‌های پشت پرده برای تخریب نبیله و نبیل ادامه داشت. آن‌ها نمی‌توانستند به راحتی از دست این دشمنان پنهان رهایی یابند. فشارهای اقتصادی، تهدیدات به خانواده‌ها، و تلاش‌های متعددی برای تضعیف شخصیت‌های برجسته مبارزه، آن‌ها را به‌طور مداوم در معرض خطر قرار می‌داد. اما نبیله و نبیل هیچ‌گاه از آرمان‌های خود دست نکشیدند و هر روز با قدرت بیشتری ادامه دادند.

این تلاش‌ها سرانجام به ثمر نشست و توانستند در مقابل دیکتاتوری‌های حاکم به‌طور مستقیم، فشارهایی وارد کنند که در نهایت باعث تغییرات بنیادین در سیاست‌های دولتی شد. هرچند که راهی طولانی در پیش بود، اما به تدریج صدای نبیله به عنوان صدای حقیقت، در سطح جهانی شنیده شد و او و نبیل به یکی از قوی‌ترین نمادهای مقاومت و آزادی تبدیل شدند.

جمشید، برادر نبیله، که در ابتدا با تمام وجود در مقابل رابطه‌ی خواهرش با نبیل ایستاده بود و مخالف ازدواج آن‌ها بود، حالا در درون خود دچار شک و تردید شده بود. او بعد از مدت‌ها تفکر و بررسی، متوجه شد که تصمیماتش به‌طور عمده تحت تأثیر ترس‌ها و نگرانی‌های بی‌پایه بوده است. او دیگر نمی‌خواست در مقابل خوشبختی خواهرش مقاومت کند. حتی اگر این به معنای تغییرات در باورها و آرمان‌های خود بود، جمشید به‌طور جدی به این نتیجه رسیده بود که نبیله و نبیل باید به هم پیوند بخورند.

او با قلبی پر از پشیمانی نزد نبیله رفت و گفت: "خواهرم، من از تو پوزش می‌خواهم. اگرچه ابتدا به‌طور ناخواسته به دلایلی مخالفت کردم، ولی حالا می‌فهمم که هیچ چیزی از نظر انسانی و حقوقی نمی‌تواند میان شما و نبیل فاصله بیندازد. من به شما و نبیل اعتماد دارم



و از این پس حمایت می‌کنم."

نبیله که از درون دچار کشمکش‌های خودش بود، پس از شنیدن این حرف‌ها کمی آرامش پیدا کرد، اما هنوز هم در دل خود تردید داشت. او می‌دانست که مردم منطقه و حتی برخی از اعضای خانواده، به‌ویژه پدرش، مخالف این پیوند هستند. تصمیمی که او برای خود گرفته بود، نه تنها با موانع درونی، بلکه با مقاومت‌های شدیدی از سوی خانواده و جامعه نیز مواجه بود. اما نبیله می‌دانست که در این موقعیت، تنها باید به قلب و باورهای خود اعتماد کند.

در همین زمان، در یک حرکت غیرمنتظره، پسرکاکای نبیل به‌نام جمیل برای بار دوم به خانه نبیله آمد و از پدر نبیله خواست که نبیله را به همسری او بدهد. این خواستگاری، که به شکلی علنی و در مقابل خانواده نبیله صورت گرفت، به‌طور غیرمنتظره‌ای توسط پدر نبیله پذیرفته شد. بدون آنکه حتی نظر نبیله را جویا شوند، پدر نبیله با عجله و در شرایطی پراز فشار، این پیوند را به‌عنوان یک راه‌حل فرضی برای آینده دخترش می‌دید. او معتقد بود که این ازدواج به نوعی می‌تواند از فشارهای اجتماعی جلوگیری کند.

در این لحظه، نبیله که از شنیدن این خبر به‌شدت متأثر شده بود، تصمیم گرفت که دیگر سکوت نکند. او دیگر نمی‌توانست این ظلم را تحمل کند. نبیله، در مقابل پدرش ایستاد و با صدای بلند گفت: "پدر، من نمی‌خواهم با کسی به جز نبیل زندگی کنم. شما نمی‌توانید برای من تصمیم بگیرید، من خودم انتخاب می‌کنم که با چه کسی زندگی کنم."

این تابوشکنی نبیله در مقابل پدرش، با واکنش‌های شدیدی در داخل خانواده و جامعه مواجه شد. پدر نبیله که به‌طور سنتی با ازدواج‌های نامزدی طبق خواسته‌های خانواده و هدایت ملاها موافق بود، از ایستادگی نبیله بسیار ناراحت شد و این موضوع به‌سرعت در منطقه شاه مزار پخش شد.

مسئله زمانی پیچیده‌تر شد که گروهی از ملاهای منطقه، از این درز اجتماعی سوءاستفاده کردند. آن‌ها با استفاده از بلندگوهای مساجد، این پیوند را به‌عنوان یک مسئله ضد دینی و ضد اجتماعی معرفی کردند. ملاها با نطق‌هایی که در مساجد پخش می‌کردند، اعلام کردند که "این اقدام نبیله یک عمل گناه‌آلود است که به جامعه اسلامی آسیب می‌زند." آنها همچنین به‌طور تلویحی از خانواده نبیله خواستند تا در برابر این "شورش" ایستادگی



کنند و از ازدواج نبیله با نبیل جلوگیری کنند.

در این شرایط، نبیله که حالا در برابر فشارهای اجتماعی، مذهبی و خانوادگی قرار داشت، تصمیم گرفت که این بار نه تنها در برابر پدرش بلکه در برابر تمامی جامعه ایستادگی کند. او می دانست که این مبارزه دیگر تنها یک مسئله شخصی نیست؛ بلکه به نوعی مبارزه‌ای برای حقوق فردی، آزادی انتخاب و شکستن مرزهای کهن اجتماعی است.

نبیله با حمایت نبیل، تصمیم گرفت که این موضوع را در جمع‌های عمومی مطرح کند. او در جلسات حقوق بشری، در رسانه‌ها و حتی در اجتماعات مردمی، درباره انتخاب آزادانه برای ازدواج و حق هر فرد برای تصمیم‌گیری در مورد زندگی شخصی‌اش سخنرانی کرد. او از مردم خواست تا به جای نگاه‌های سنتی و تحمیلی، اجازه دهند که انسان‌ها بر اساس عشق و احترام متقابل تصمیم بگیرند.

این سخنرانی‌ها باعث شد که برخی از جوانان و فعالان اجتماعی در کنار نبیله و نبیل بایستند و این حرکت را حمایت کنند. اما در مقابل، فشارهایی از جانب گروه‌های مذهبی و محافظه‌کار نیز تشدید شد. برخی از ملاها حتی اعلام کردند که نبیله و نبیل "در برابر خداوند قرار دارند" و باید به سرعت توبه کنند.

در این میان، نبیله در کنار نبیل نه تنها در برابر مشکلات خانوادگی و اجتماعی ایستاد، بلکه برای آنچه که حق خود می‌دانست، مبارزه می‌کرد. او به این نتیجه رسید که حتی اگر تمام مردم دنیا علیه او ایستاده باشند، باید از حق خود دفاع کند، چرا که آنچه در دل او بود، چیزی جز عشق و احترام به انسانیت نبود. اما متأسفانه که پدر نبیله در یک اقدام غیرمنتظره نبیله را از رفتن به بیرون منع نموده و درکنج خانه محبوس ساخت حتا نبیل نیز نمیتوانست ازحالات اوخبرشود ولی یگانه کسی که توانسته بود درین میان بین نبیل ونبیله خبر رسان باشد همانا آریو سگ وفادار نبیل بود.نبیله در مقابل پدرش ایستاده بود. چشمانش پر از اشک و دلش شکسته از این بود که باید یک تصمیم سخت بگیرد. پدرش که همیشه به او افتخار می‌کرد، حالا از او انتظار داشت که با جمیل نامزد شود، اما نبیله نمی‌توانست این خواسته را بپذیرد. دلش تنها برای نبیل می‌تپید. او نه تنها عاشق نبیل بود، بلکه در کنار او روزگار سختی را سپری کرده بود. روزهایی که هیچ‌کس دیگری در کنار او نبود، تنها نبیل بود که به او امید و قوت می‌بخشید.



پدر نبیله با چشمانی پر از سردی و خشم به او نگاه می‌کرد. صدای او از میان دندان‌های فشرده بیرون می‌آمد: «نبیله! تو دیگر بزرگ شده‌ای و باید مسئولیت‌های خود را درک کنی. جمیل یک مرد شایسته است و اگر با او ازدواج کنی، آینده‌ی روشنی خواهی داشت. تو نمی‌توانی همیشه در پی نبیل باشی، او هیچ‌وقت به تو نخواهد رسید.»

نبیله به سختی نفس کشید و با صدای لرزان اما قوی پاسخ داد: «پدر، من نمی‌توانم به کسی جز نبیل فکر کنم. او در کنار من بوده و من به او وابسته‌ام. نبیل نه تنها عشق من است، بلکه شریک سختی‌ها و دردهای من بوده است. حتی اگر همه‌ی دنیا علیه ما باشند، من به او وفادار می‌مانم

پدر نبیله لحظه‌ای سکوت کرد. انگار حرف‌های دخترش به عمق وجودش رسیده بود. اما او به زودی به خودش آمد و با لحنی جدی و قاطع گفت: «من نمی‌خواهم که تو بخاطر عشق به یک مرد، آینده‌ات را خراب کنی. نبیل شاید در حال حاضر هیچ چیزی نداشته باشد، اما جمیل همه چیز دارد و او آینده‌ای روشن برای تو فراهم می‌کند.

نبیله که اکنون بیشتر از همیشه مصر شده بود، سر بلند کرد و در چشمان پدرش نگاه کرد. «پدر، من نمی‌توانم زندگی‌ام را با کسی بسازم که دل و جانم به او تعلق ندارد. نبیل همیشه برای من همه چیز بوده است و نمی‌توانم به کسی جز او فکر کنم.»

این کلمات نبیله همچون شمشیری بردل پدر فرود آمد. او برای لحظاتی تنها به فکر فرو رفت. می‌دانست که نبیله دخترش است و او باید از احساساتش پیروی کند. اما از طرفی می‌دانست که این انتخاب ممکن است او را در مسیری سخت قرار دهد.

لحظه‌ای بعد، پدر آرام به نبیله نزدیک شد و گفت: «اگر اینطور است، باید به خودت ثابت کنی که نبیل همان چیزی است که به تو نیاز داری. اگر او را واقعاً می‌خواهی، باید سختی‌ها را با هم تحمل کنید. هیچ چیز در زندگی آسان به دست نمی‌آید، نبیله

نبیله با چشمانی پراز اشک، اما سرشار از امید و اراده به پدر نگاه کرد. «من برای نبیل هر چیزی را می‌پذیرم. اگر او هم مرا می‌خواهد، می‌دانم که هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.»

پدر با نگاهی که در آن ترکیبی از تمسخر و نگرانی بود، لبخند کوچکی زد. «پس برو و با نبیل صحبت کن. من امیدوارم که او بتواند تو را خوشبخت کند.»



نبیله سریع از خانه بیرون زد و به سمت خانه نبیل رفت. قلبش پراز هیجان و اضطراب بود. نمی دانست چه چیزی در انتظارش است، اما مطمئن بود که باید به او برسد و دلش را به او بسپارد. به محض رسیدن به خانه ی نبیل، در زد و او که در کنار پنجره ایستاده بود، به محض دیدن نبیله با قدم های سریع به سمتش رفت.

«نبیله، تو... تو اینجا؟»

نبیله با دلی که می تپید، تنها توانست با صدای لرزان بگوید: «نبیل، من نمی توانم با هیچ کس غیر از تو زندگی کنم. من همه چیز را برای تو می خواهم.»
نبیل نگاهش را عمیق در چشمان نبیله دوخت و لحظه ای سکوت کرد. سپس به آرامی گفت: «من هم همینطور، نبیله. من هم همیشه در کنار تو خواهم بود، حتی اگر دنیا علیه ما باشد.»

و اینگونه، نبیله و نبیل تصمیم گرفتند که در برابر تمام مشکلات و موانع، عشقشان را حفظ کنند. در دل داستان، عشق واقعی به شکلی پراز چالش و لحظات دشوار شکل گرفت، اما در نهایت آن ها ثابت کردند که هیچ چیزی نمی تواند عشق واقعی را از بین ببرد. در سوی دیگر، وضعیتی پیچیده تر و پرتنش تر در حال شکل گیری بود. پدر نبیله که قرار و وعده ای به جمیل داده بود، حالا با دستمال شیرینی خوری که به عنوان نشانه ای از توافق به او داده بود، به نبیله فرمان داده بود که تنها جمیل را به عنوان نامزد خود بپذیرد. این وعده، به نوعی پایبندی به تصمیمات خانوادگی و سنت های قدیمی بود، و پدر نبیله امید داشت که دخترش از این تصمیم حمایت کند و زندگی اش را طبق این قاعده پیش ببرد. اما نبیله همچنان دلی پراز شک و تردید داشت، دلش تنها به نبیل تعلق داشت.
خبر این تصمیم به نبیل رسید، و او که دیگر در تنگنای احساسات قرار گرفته بود، به سرعت به خانه ی پسرکاکایش جمیل رفت. شبانگاه، در تاریکی مطلق، نبیل بی صدا وارد خانه ی جمیل شد و به او رو به رو ایستاد. صدایش سرد و تهدیدآمیز بود: «جمیل، من از تصمیمات پدر نبیله مطلع شدم. تو اکنون تنها کسی هستی که او را برای آینده اش انتخاب کرده ای، اما باید بدانی که هیچ گاه نمی پذیرم کسی دیگر وارد زندگی او شود. اگر حتی یک بار هم سعی کنی در این میان سنگ اندازی کنی یا به او نزدیک شوی، عواقبش جبران ناپذیر خواهد بود.»



جمیل با نگاه سردی که در چشم‌هایش برق می‌زد، به نبیل نگاه کرد. اما هیچ واژه‌ای از دهانش بیرون نیامد. سکوتی سنگین در فضا پیچید. نبیل، که به شدت احساساتش را تحت فشار می‌دید، قبل از اینکه جمیل فرصتی برای حرف زدن داشته باشد، با نگاهی تیز و بی‌رحم به او گفت: «یادت باشد، من تنها نبیله را می‌خواهم و هیچ چیز نمی‌تواند مانع این خواسته من شود.»

در این میان، آریو، سگ وفادار نبیل که همچون سایه همیشه در کنار او بود، نقش دیگری ایفا می‌کرد. هرگاه جمیل تلاش می‌کرد تا به نبیله نزدیک شود یا دیداری با او داشته باشد، آریو با وفاداری تمام در راه او سنگ می‌انداخت. او همچون نگهبانی سخت‌گیر و وفادار به نبیل، هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد جمیل حتی به اندازه‌ای کوچک وارد دایره زندگی نبیله شود.

هر بار که جمیل سعی می‌کرد در مسیر نبیله قرار گیرد، آریو همچون دیواری بزرگ در مقابلش می‌ایستاد. نبیله از رفتار آریو نیکو می‌دانست که این فقط وفاداری یک حیوان نیست، بلکه یک نماد از قدرت عشق و اراده نبیل به حساب می‌آید. هر بار که آریو جمیل را از پیش نبیله دور می‌کرد، نبیله با خود فکر می‌کرد که شاید این نیز بخشی از سرنوشتش باشد؛ سرنوشتی که نبیل و او باید در کنار هم با چالش‌های بزرگ و کوچک آن را طی کنند.

این کشمکش‌ها و تهدیدهای پنهان در دل شب، نشان از پیچیدگی‌های روابط انسانی داشت. در جایی که عشق و وفاداری در برابر قاعده‌های اجتماعی و خانوادگی قرار گرفته بود، سرنوشت نبیله و نبیل در برابر امواج سرسختی و تضادهای اجتماعی همچنان در حال شکل‌گیری بود. چند روز پس از تهدید نبیل به جمیل، فشار در خانه‌ی نبیله بیش از پیش شد. پدرش به شدت مصر بود که دخترش باید با جمیل ازدواج کند، و این موضوع هر روز بیشتر نبیله را در تنگنای احساسات قرار می‌داد. او نمی‌توانست در برابر پدرش مقاومت کند، اما دلش نمی‌خواست نبیل را رها کند. به نظر می‌رسید که هیچ راه فراری وجود ندارد.

نبیله در دل شب، در حالی که تمام احساسات درونی‌اش همچون طوفانی بی‌امان در حال نبرد بودند، به خانه نبیل رفت. آن شب، آریو کنار در خانه نشسته بود و همچون



همیشه به شدت مراقب اطراف بود. نبیله به آرامی از کنار آریو عبور کرد و وارد خانه شد. نبیل که منتظر او بود، به محض ورود نبیله از جایش بلند شد و به سویش رفت.

«نبیله، باز هم نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم. پدر تو تصمیمی گرفته که شاید هیچ‌گاه نتوانی از آن فرار کنی. اما ما باید تصمیم نهایی را بگیریم.»

نبیله با دست‌های لرزان به چشمان نبیل نگاه کرد و گفت: «نبیل، می‌دانم که وضعیت پیچیده است. اما من فقط به تو می‌اندیشم. هیچ چیز جز تو برای من مهم نیست. پدرم تصمیم خود را گرفته، و من نمی‌خواهم که تو آسیب ببینی.»

نبیل که دچار تردیدهایی در دل خود بود، به نبیله نزدیک‌تر شد و دست او را گرفت. «نبیله، اگر تو واقعا مرا می‌خواهی، باید با من بمانی. من نمی‌توانم از تو جدا شوم. شاید به نظر می‌آید که دنیا همه چیز را علیه ما چیده است، اما ما باید مسیر خودمان را پیدا کنیم.» در همین لحظه، صدای در خانه بلند شد. جمیل با لحن تهدیدآمیز وارد شد. چهره‌اش سرد و بی‌احساس بود، چشمانش از عصبانیت می‌درخشید. «چه خبر است؟ نبیله، به تو گفتم که اینجا جای تو نیست. تو باید با من باشی و زندگی‌ات را درست کنی. تو دیگر نمی‌توانی به اینجا بیایی و در این وضعیت زندگی کنی»

نبیل با چهره‌ای سنگین، آرام و محکم به جمیل پاسخ داد: «تو هر چه می‌خواهی بگوئی، اما نبیله را از من نمی‌گیری. هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.» جمیل که نمی‌توانست این تهدید را بپذیرد، نفس عمیقی کشید و گفت: «پس آماده باش برای روبه‌رو شدن با عواقب کارهایتان. شما دو نفر به این زودی‌ها از این گرفتاری‌ها بیرون نخواهید آمد.»

جمیل با این تهدید نبیل و نبیله را ترک کرد. او احساس می‌کرد که در برابر این دو عاشق پیروز نخواهد شد، اما هرگز از تصمیم خود دست برنمی‌داشت. از آن لحظه به بعد، جنگ میان عشق و تهدید ادامه پیدا می‌کرد.

اما نبیله و نبیل نمی‌توانستند از هم جدا شوند. هر روز صبح آریو همراه با نبیل در جاده‌ها به دنبال راهی برای فرار از تهدیدات جمیل و خانواده‌ی نبیله بودند. آریو همچنان در هر لحظه به نبیله و نبیل کمک می‌کرد تا آن‌ها در برابر تهدیدات ایستادگی کنند. این سگ وفادار، همچون نمادی از وفاداری و شجاعت، نقش بزرگی در این داستان ایفا می‌کرد.



یک شب، هنگامی که نبیله در خانه تنها بود، ناگهان صدای در بلند شد. نبیل با چهره‌ای مضطرب وارد شد. «نبیله، باید از اینجا برویم. جمیل هر لحظه ممکن است به اینجا بیاید. پدر تو دیگر هیچ‌گاه ما را به هم نخواهد رساند.»

نبیله با تمام وجود از تصمیم نبیل حمایت کرد. او دیگر نمی‌توانست ببیند که عشقش در برابر تهدیدات و مشکلات فرو بریزد. آنها تصمیم گرفتند که از خانه فرار کنند و به جایی دور از دسترس جمیل و پدر نبیله پناه ببرند.

به این ترتیب، نبیله و نبیل با هم به راه افتادند، در حالی که هر لحظه ممکن بود با خطرات بزرگ روبه‌رو شوند. اما دل‌هایشان پر از امید و عشق بود. آن‌ها نمی‌خواستند که این عشق در مقابل تهدیدات شکست بخورد و یگانه کسی که درین مسیر و راه پرخطر مدد ایشان بود همانا آریو سگ نبیل بود که در هر جا و هر مکان با ایشان همراه بود شب به آرامی می‌گذشت سایه درختان نیمه راه باریک دهکده را تاریکتر ساخته بود ولی باوجود ترسی که در دل دوجوان جای گرفته بود از باهم بودن لذت می‌بردند. سایه درختان که همچون پرده‌ای از شب تاریک بر دهکده افتاده بود، جلوه‌ای شگرف به مسیر پیش روی نبیل و نبیله می‌داد. هر قدمی که برمی‌داشتند، همچون خطی بود که در دل شب می‌زدند، اما دل‌هایشان روشن‌تر از هر شمع‌ی در تاریکی می‌درخشید. آریو، سگ وفادار نبیل، در کنارشان می‌دوید و گهگاه به جلو می‌پرید تا از خطرات احتمالی آگاهشان کند. گرچه راه پرخطر بود، اما نبیل و نبیله نمی‌ترسیدند. عشقشان به یکدیگر و به آینده‌ای روشن، آن‌ها را به جلو می‌راند.

شب، وقتی به آرامی در کنار یک آتش کوچک می‌خوابیدند، صدای وزش باد و خرخر آریو در سکوت شب پیچیده بود. نبیله با نگاهی عاشقانه به نبیل می‌نگریست و به یاد می‌آورد که چطور زندگی‌اش تغییر کرده بود. آن شب که از خانه فرار کرده بودند، تنها چیزی که در دل داشتند، عشق بود. با این حال، همیشه در نگرانی از دست دادن یکدیگر می‌زیستند، اما این ترس هیچ‌گاه نتوانست شعله‌ی عشقشان را خاموش کند.

نبیل به آرامی در کنار نبیله نشست و دستش را در دست او گذاشت. "ما هر کجا که برویم، همیشه با هم خواهیم بود. هیچ چیزی نمی‌تواند ما را از هم جدا کند." نبیله به چشمانش نگاه کرد و گفت: "حتی در سخت‌ترین لحظات، وقتی که دنیا بر علیه ماست،



عشق ما همچنان راهی خواهد بود. هیچ چیزی نمی‌تواند درخت عشق ما را از ریشه کند." در همین حین، آریو شروع به پارس کردن کرد. نبیل به سرعت از جا برخاست و به اطراف نگاه کرد. در دل شب، صدای قدم‌های ناشناسی به گوش می‌رسید. چیزی در دل شب تحولی را نوید می‌داد. آیا این تهدیدی بود از سوی کسانی که به دنبالشان می‌آمدند؟ یا شاید این یک شگفتی جدید بود که راهشان را تغییر می‌داد؟

با هر قدمی که به جلو می‌بردند، گویی قدرت عشقشان بیشتر و بیشتر می‌شد. آن‌ها دیگر تنها دو نفر نبودند؛ در این راه سخت، یکدیگر را حمایت می‌کردند، و شاید همین حمایت و همدلی، راز قدرتشان بود.

آیا این مسیر به مقصد دلخواهشان می‌انجامید؟ آیا سرنوشت به آن‌ها شجاعت و پیروزی می‌بخشید؟ یا همچنان باید از خطرات شب و روز می‌گریختند؟ تنها چیزی که می‌دانستند این بود که تا زمانی که در کنار هم باشند، هیچ چیزی نمی‌تواند عشقشان را از بین ببرد. صدای قدم‌ها در دل شب هر لحظه بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد. باد سردی که از میان درختان می‌گذشت، حتی نتوانست صدای قلب‌های مضطرب نبیل و نبیله را پنهان کند. آن‌ها به هم نگاه کردند، چشمانشان پر از نگرانی و اما، در دلشان هنوز هم امیدی بود که آن‌ها را به جلو می‌برد. آریو همچنان با دقت و هوشیاری در کنارشان بود، گویی از نزدیک‌ترین خطرات آگاه بود و می‌خواست از آن‌ها محافظت کند.

به یکباره، در روشنایی کم‌نور ماه، دو سایه بزرگ به چشم آمدند. اولین سایه جمیل، پسر عموی نبیل بود که با یک دلی پر از غضب و عزم، در جستجوی آن‌ها می‌آمد. سایه دوم، یوسف پدر نبیله بود که با چهره‌ای جدی و پر از نگرانی در پی دخترش و نبیل به دنبالشان می‌دوید. نبیل و نبیله به هم نگاه کردند، حالا دیگر راه فراری نداشتند. خطر در کمین بود.

جمیل فریاد زد: "نبیل! نبیله! می‌دانم که فرار کرده‌اید! به همین جا بیاستید!" نبیله دستش را محکم به دست نبیل فشرد. "نبیل، هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. به یاد داشته باش که تا وقتی که با هم هستیم، هیچ چیزی نمی‌تواند عشقمان را شکست دهد."

در همین لحظه، آریو با یک حرکت ناگهانی به جلو پرید. او با صدای غرغرش، جمیل و



پدر نبیله را به عقب راند. سگ وفادار نبیل، با شجاعت و قدرتی فراتر از تصور، از جان خود مایه گذاشت تا آن‌ها را نجات دهد. هر دو مرد با دقتی که آریو به آن‌ها نشان داد، دیگر نتواستند به آن‌ها نزدیک شوند. اما با این حال، جمیل و پدر نبیله پس از لحظاتی از شوک و تعجب، دوباره به خود آمدند.

جمیل با چهره‌ای خشمگین، گفت: "کاکا یوسف، باید این‌ها را با دست‌های خود ببندیم و به قریه برگردانیم!"

پدر نبیله با صدای جدی‌تری گفت: "این کار را بکن، جمیل. نمی‌توانیم اجازه دهیم که این دو از دست ما بگریزند. باید آن‌ها را به قریه بازگردانیم"

با وجود تمام تلاش‌های آریو و شجاعتش، بالاخره جمیل و پدر نبیله موفق شدند که نبیل و نبیله را دست بسته کنند و دوباره به سمت قریه شاه مزار حرکت کنند. آریو با صدای پارس بلند و عزم راسخ، پشت سرشان می‌دوید، اما نمی‌توانست از آن‌ها دورتر برود. در مسیر بازگشت به قریه، نبیل و نبیله هرگز دست از هم نکشیدند. چشمانشان پرازانده بود، اما در دلشان امیدی درخشان‌تر از هر زمان دیگری می‌درخشید. آن‌ها نمی‌دانستند که آینده‌شان چه خواهد بود، اما یک چیز برایشان روشن بود: هر چقدر هم که سرنوشت سخت باشد، تا زمانی که عشقشان ادامه داشته باشد، هیچ چیزی نمی‌تواند آن‌ها را از هم جدا کند.

وقتی به دروازه‌های قریه شاه مزار رسیدند، نبیله در دلش قسم خورد که حتی اگر این عشق در برابر تهدیدات دنیا قرار گیرد، باز هم برایش می‌جنگد. و نبیل هم، به آنچه که در دل داشت ایمان داشت: "تا همیشه با تو خواهم بود، نبیله." هنگامی که نبیل و نبیله به دروازه‌های قریه شاه مزار رسیدند، در دل شب، پدر نبیله به سرعت تصمیم گرفت از فرصت استفاده کرده و نبیل و نبیله را به دام بیندازد. او بلافاصله نبیله را به خانه برد و در گوش مولوی، امام مسجد، از جریانات فرار و رابطه عاشقانه این دو جوان سخن گفت. مولوی که از مدت‌ها پیش به دنبال فرصتی برای انتقام از این دو بود، تصمیم گرفت که برخوردی شدیدتر داشته باشد.

روز بعد، مولوی از بلندگوی مسجد سخنرانی کرد، صدای او در تمامی گوشه‌های قریه پیچید و همه اهالی به سمت مسجد کشیده شدند. مردم در حال جمع شدن بودند و



نبیل، که به شدت نگران آینده‌اش بود، در کنار مولوی ایستاده بود. مولوی با صدای بلند و پراز غضب فریاد زد: "ای مردم قریه! نبیل و نبیله رسم اسلام و دین را شکستند. این دو جوان به نام عشق، از اصول شرعی و اخلاقی جامعه خارج شده‌اند. حالا وقت آن رسیده که به آن‌ها نشان دهیم که هیچ‌کس از قوانین و سنت‌ها بالاتر نیست."

مولوی سپس دستور داد که نبیل را بر روی خر سوار کرده و در تمام قریه بگردانند. او اضافه کرد: "نبیل باید در مقابل چشم همه مردم، با روی سیاه، توبیخ شود تا همه بدانند که هیچ‌کس نمی‌تواند برخلاف سنت‌های ما عمل کند."

نبیل که حالا در دل خود آشوبی عظیم داشت، به هیچ چیز جز آینده‌ای تاریک فکر نمی‌کرد. اما نبیله در کنارش ایستاده بود، و در دلش عزم راسخی شکل گرفته بود. او نگاهی به نبیل دوخت و آرام به او گفت: "ما از هم جدا نمی‌شویم، هر چه که بشود. تو نباید بگذاری که این رفتارها ما را بشکنند."

اما در دل نبیل، چیزی به شدت تکان می‌خورد. او تنها به یک چیز فکر می‌کرد: درس و آینده‌ای که باید برایش مبارزه می‌کرد. "مولوی باید بداند که من نه تنها از عشق دست نمی‌کشم، بلکه در این راه به آینده‌ام و به درس‌هایم نیز پایبند هستم."

در همین حال، مردم قریه در کنار خیابان ایستاده بودند و نبیل را بر روی خر سوار کردند. مردم با نگاه‌های مختلف به او می‌نگریستند؛ بعضی با تاسف و بعضی با لبخندهای تمسخرآمیز. این توبیخ عمومی، برای نبیل که هنوز در دل شب‌های کابل در دلش آرزوی علم و دانش داشت، همچون شمشیری بر قلبش فرود می‌آمد.

اما ناگهان، در لحظه‌ای که نبیل بر روی خر سوار شده بود، صدای آریو بلند شد. سگ وفادار نبیل که لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد، به سرعت به سمت خر دوید و با صدای پارس خود، مانند محافظی بی‌پایان، به نبیل نزدیک شد. این حرکت آریو به نوعی الهام بخش شد، زیرا نبیل تصمیم گرفته بود که از این رسوایی سر به زیر نکند.

او با صدای بلند گفت: "مولوی! شما نمی‌توانید سرنوشت مرا تعیین کنید. من همچنان ادامه خواهم داد. من به عشق خود پایبندم و به درس‌هایم نیز ادامه خواهم داد. هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند."

مولوی که از این صحبت‌ها به شدت عصبی شده بود، فریاد زد: "پس اگر نمی‌خواهی از ما



تبعیت کنی، پس باید به عواقبش هم تن بدهی."

در همین لحظه، نبیله نیز به سمت جمعیت آمد و فریاد زد: "اگر عشق ما گناه است، پس گناه کاریم! اما به یاد داشته باشید که در قلب هر انسان، عشق حق است و شما نمی‌توانید عشق ما را سرکوب کنید."

اما مولوی به دنبال تصمیمی بزرگ‌تر بود. او دستور داد که نبیل را در تمام قریه بگردانند و سپس در وسط میدان به مردم نشان دهند. اما نبیل و نبیله نمی‌خواستند دست به هیچ کاری بزنند که باعث شکستن روحشان شود.

همه نگاه‌ها به نبیله دوخته شده بود. چشمانش پر از عزمی راسخ بود و هیچ نشانه‌ای از ترس در آن‌ها دیده نمی‌شد. در مقابل مولوی و پدرش ایستاده بود، گویی برای اولین بار در زندگی‌اش، از تمام محدودیت‌ها و قواعدی که برای او تعیین شده بود، به طور کامل سر باز می‌زد. با صدای محکم و پر از غرور گفت: "اگر قرار است که مجازات شویم، پس مرا هم مجازات کنید، چرا که من نیز در این مسیر با نبیل قدم برداشته‌ام. یا او را رها کنید و یا مرا هم با او به همان اندازه مجازات کنید."

در این لحظه، مولوی که به شدت خشمگین بود، با چهره‌ای درهم و صدایی که از عصبانیت می‌لرزید، دستور داد: "پس هر دو باید مجازات شوند. نبیله را نیز بر خر سوار کنید و همانطور که نبیل را سیاه کرده‌اید، او را نیز در برابر مردم خوار کنید."

دستور مولوی همچون فرمانی بی‌رحمانه بر دل نبیل و نبیله فرود آمد. هر دو را روی خرهای جداگانه سوار کردند و آنها را در میان جمعیت به حرکت درآوردند. نگاه‌های سرزنش‌آمیز مردم به آن‌ها دوخته شده بود، و صدای مسخره و تمسخرآمیز از گوشه و کنار قریه به گوش می‌رسید. اما نبیله با شجاعتی بی‌نظیر به سرنوشت خود نگاه کرد و هیچ تزلزلی در نگاهش نبود. نبیل نیز با چهره‌ای مصمم و نگاه‌هایی که به سوی آینده دوخته شده بود، به هر چیزی که در آن لحظه اتفاق می‌افتاد، سر خم نکرد.

اما در همین لحظه، آریو، سگ وفادار نبیل، که هیچگاه از آن‌ها جدا نمی‌شد، به طور ناگهانی و با شجاعت حیرت‌انگیزی وارد صحنه شد. آریو با پارس بلند و جسارت خاصی، به خر نبیله حمله کرد و او را از بالای خر به پایین کشید. سپس، به سمت نبیل دوید و او را نیز از خر پایین آورد. حرکت آریو در آن لحظه، همچون قهرمانی افسانه‌ای بود که از دل



تاریکی می‌جست. او به سمت جمعیت برگشت و با نگاه‌های درخشانش، قدرتی عظیم را در برابر تمام آنچه که در آن لحظه به نبیل و نبیله تحمیل می‌شد، نشان داد. مولوی که از این حرکت بی‌سابقه شوکه شده بود، در حالی که دستانش لرزان بود، فریاد زد: "این سگ از کجا آمده؟ این‌ها همه حرکاتی است که از آموزه‌های دین ما خارج است اما نبیله با صدای آرام و پراز اعتماد به نفس گفت: "آریو نشان داد که در برابر ظلم و بی‌عدالتی، حتی یک سگ می‌تواند قهرمان شود. پس اگر او قهرمان است، ما نیز از این پس قهرمانان خودخواهی و عشق خواهیم بود. نه شما و نه هیچ‌کس نمی‌تواند عشق ما را نابود کند."

نبیل نیز با صدای محکم‌تر ادامه داد: "ما همچنان بر باورهایمان ایستاده‌ایم. عشق ما را نمی‌توان شکست داد. نبیله و من هرگز از هم جدا نخواهیم شد، حتی اگر دنیا بر ما بشکند."

آریو همچنان در کنارشان ایستاده بود، گویی از هیچ چیز نمی‌ترسید و تنها در پی دفاع از این دو جوان دلدادۀ بود. مردم قریه که به شدت از این صحنه متعجب شده بودند، به آرامی شروع به تغییر نگرش خود کردند. برخی با تعجب و برخی دیگر با احترام به نبیل و نبیله نگاه می‌کردند. حتی مولوی، که گویی از قدرت و شجاعت آریو و دلدادگی این دو جوان شگفت‌زده شده بود، برای لحظه‌ای در خود فرورفت.

در همان لحظه‌ای که مولوی سکوت کرده بود، نبیله دست نبیل را گرفت و گفت: "ما با هم هستیم، نبیل. در دل این قریه و در دل دنیا، هیچ چیزی نمی‌تواند از ما بگیرد آنچه را که برای همیشه خواهیم داشت."

نبیل نیز با نگاهی به او، لبخندی زد و گفت: "هیچ‌کس نمی‌تواند ما را شکست دهد، نبیله. عشق ما قوی‌تر از هر چیزی است."

در آن لحظه، نبیل و نبیله، که دیگر هیچ ترسی از آینده نداشتند، در کنار آریو که همچنان چون یک قهرمان در کنارشان ایستاده بود، به راه خود ادامه دادند. آن‌ها از تمام محدودیت‌ها گذشتند و در برابر چشمان همه، نشان دادند که عشق واقعی، حتی در برابر ظلم و بی‌عدالتی، نمی‌تواند شکست بخورد.

ولی متأسفانه که واقعه خیلی غیرمنتظره صورت گرفت از طرف نامعلوم مرمی رسید



و جمیل پسرعموی نبیل را نیشانه گرفت و جمیل چون درخت ازهوش رفته و درخون شناور شده و به زمین افتید همه به گرد او جمع شدند عاجلامولوی صدا کرد کار، کار نبیل است باید نبیل را دستگیر کنیم و تسلیم پولیس شود.

نبیله گفت: نبیل که اینجا پیش شماست چگونه توانست برود و جمیل را به مرمی بزند او را تلاشی بدنی نمائید ازینکه مولوی دلهره شده بود گفت: ها ها باید او را تلاشی کنید چند نفر او را تلاشی نمودند و جمیل زخم خورده را نبیل در بغل اش گرف واشک ریخت ولی متاسفانه همه مردم محل نبیل و نبیله را بنام های بدکاره ها بد جنس ها بی وجدانها یاد میکردند در همین وقت متوجه شدند که آریو بشدت طرف جنگل دویش کنان روان است چند لحظه نگذشته بود که آریو پارس داد چند نفر بشمول نبیل رفتند وقت متوجه شدند که طالب ذبیح با سلاح کلاشینکوف در سنگر نشسته و ثابت میسازد که جمیل را او زده است در همان لحظات، هنگامی که همه نگاهها به سوی سنگر طالب ذبیح جلب شد، نبیل از احساس غم و درد عمیقی در دلش می لرزید. او نمی دانست چطور باید با این حقیقت که جمیل را کسی جز خودش هدف قرار داده بود، کنار بیاید. نگاهش به آریو که در فاصله ای دورتر در حال پارس کردن بود، جلب شد و در دلش امیدی دوباره پیدا کرد. اما نبیل می دانست که باید هرچه سریع تر پاسخ هایی برای این پرسش ها پیدا کند. آریو به همراه چند نفر از اهالی منطقه به سرعت به سمت سنگر طالب ذبیح حرکت کردند. وقتی به نزدیکی سنگر رسیدند، نبیل با صدای بلند فریاد زد: «ذبیح! تو جمیل را زخمی کردی؟ چرا؟» صدای آرام و قاطع ذبیح از درون سنگر به گوش رسید: «او باید مجازات می شد. جمیل و امثال او همیشه در پی تخریب بوده اند. این تنها راه بود که در برابر خطرات آینده از خود دفاع کنم.»

این سخنان ذبیح نبیل را بیشتر درگیر سوالاتی کرد که همچنان بی پاسخ بودند. آیا جمیل حقیقتاً فردی بود که باید مجازات می شد؟ آیا او جزئی از نقشه های بزرگتر بود که هنوز نبیل از آن بی خبر بود؟

در همین هنگام، آریو که از شدت خشم در چهره اش نمایان شده بود، جلوتر رفت و دست خود را به علامت توقف به سمت نبیل دراز کرد. «ما باید همه چیز را در آرامش بررسی کنیم، اینجا جنگل است و هیچ چیزی نمی تواند پاسخ ما را سریعاً بدهد.»



نبیل با تردید به آریو نگاه کرد، اما می دانست که در چنین شرایطی باید به فکر راهی برای حل معضل باشند. در دلش تصمیم گرفت که باید حقیقت را پیدا کند، حتی اگر به قیمت شکستن برخی از باورهای خود باشد.

آریو و نبیل به همراه چند نفر از اهالی، در دل جنگل راهی شدند تا سرخ‌های بیشتری پیدا کنند. اما در همین حین، صدای تیراندازی از دور دست‌ها به گوش رسید. جنگی تازه آغاز شده بود، جنگی که شاید برای همیشه همه چیز را تغییر می‌داد.

مولوی بانگرانی و هیجان، پس از انتقال جمیل به شفاخانه و پس از اینکه وضعیت او کمی بهبود یافت، به آرامش رسید. او هر چند دلش نمی‌خواست که در چنین وضعیتی شاد باشد، اما خوشحال بود که در ظاهر موفق شده بود نبیل و نبیله را از گناه احتمالی خلاص کند. مولوی به خود می‌گفت: «اگر نبیل گناهی کرده بود، پس عدالت باید پیروز می‌شد.» اما دلش همچنان پر از تردید بود، چون نمی‌توانست به طور قطعی مطمئن باشد که همه چیز به درستی انجام شده است.

در همان لحظات، نبیل و نبیله در بازداشتگاه پولیس بودند. نبیل با ذهنی پر از سوالات بی‌پاسخ در فکر فرو رفته بود. چرا جمیل باید هدف قرار می‌گرفت؟ آیا او خود خواسته یا ناخودآگاه درگیر یک نقشه بزرگتر شده بود؟ نبیل از رفتار مولوی نگران بود، چون نمی‌توانست احساس کند که مولوی تا چه حد در این ماجرا طرفدار حقیقت است. آیا او واقعاً به دنبال عدالت بود یا صرفاً می‌خواست خود را از این وضعیت بحرانی خلاص کند؟ در بازداشتگاه، نبیله به نبیل نگاه کرد و گفت: «به نظرم این ماجرا بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کنیم پیچیده است. هیچ‌کس نمی‌داند که جمیل چرا هدف قرار گرفت، اما مطمئنم که دست‌کم مولوی نمی‌خواهد حقیقت را بفهمد. او از همان اول تصمیم گرفت که تو را مقصر بداند.»

نبیل آهی کشید و با نگاهی به اطراف گفت: «مولوی شاید نیت بدی نداشته باشد، اما در این وضعیت هر کسی که قضاوت کند، ممکن است اشتباه کند. باید راهی برای فرار از این گرفتاری پیدا کنیم و پرده از راز این حادثه برداریم.»

در همین لحظه، درب سلول باز شد و پلیس با چهره‌ای جدی وارد شد. افسر پولیس، با صدای محکم گفت: «نبیل، نبیله، شما دو نفر باید با ما بیایید. برخی از اطلاعات جدیدی



به دست آمده که ممکن است شما را از اتهاماتی که به شما وارد شده، تبرئه کند.»
نبیل و نبیله با هم به بیرون از سلول برده شدند و به اتاق بازجویی هدایت شدند. پلیس به سرعت گزارشی جدید از یک منبع ناشناس دریافت کرده بود. این منبع گفته بود که ذبیح به تنهایی مسئول تیراندازی به جمیل نبوده و کسی دیگر پشت این حمله بوده است.
نبیل با دلایلی که در دست داشت، به پلیس گفت: «آنچه که می‌گویید ممکن است حقیقت داشته باشد. ما باید به دنبال کسی باشیم که حقیقت پشت این ماجرا را پنهان کرده است.»

حس همکاری بین نبیل، نبیله و پلیس شکل گرفت. آن‌ها به طور مشترک تصمیم گرفتند که به دنبال سرخ‌های جدید بگردند و پرده از راز این حادثه بردارند.
در همین زمان، مولوی که از ماجرا آگاه شده بود، به سرعت خود را به محل رسانید و با نگاهی نگران به نبیل و نبیله نگاه کرد. او با صدای لرزان گفت: «من فکر می‌کردم که همه چیز تمام شده است، اما حالا متوجه شدم که داستان خیلی پیچیده‌تر از آن است که فکر می‌کردم.»

در دل جنگل، آریو که به همراه گروهش همچنان در جستجوی حقیقت بود، به تکه‌هایی از اطلاعات جدید دست پیدا کرده بود که نشان می‌داد فردی دیگر از نزدیکان مولوی در پشت این توطئه بوده است.

با پیشرفت این تحقیقات، همه چیز به یک نقطه حساس و بحرانی نزدیک می‌شد. آیا نبیل و نبیله قادر به کشف حقیقت بودند؟ آیا مولوی که همواره در میان مردم محبوب بود، نقش دیگری در این داستان داشت؟

این پرسش‌ها همچنان بی‌پاسخ باقی ماندند، و تنها زمانی که پرده از رازهایی که در دل شب مخفی شده بود برداشته می‌شد، حقیقت آشکار می‌گردید.

تحقیقات پلیس به سرعت در حال پیشرفت بود. نبیل و نبیله به همراه افسران پلیس به جستجوی سرخ‌های بیشتر پرداخته بودند. این بار در دل جنگل و در دل شب، گروهی از اهالی منطقه که از ماجرا آگاه شده بودند، در تلاش بودند تا بفهمند که چه کسی پشت این توطئه است. همه به یک حقیقت ساده رسیده بودند: این فقط یک حادثه تصادفی نبود. کسی قصد داشت با دست‌های پنهان در پشت پرده، جمیل را هدف قرار دهد.



آریو، که سگ وفادار نبیل بود، در دل شب همچنان در جنگل به دنبال سرنخ‌ها می‌گشت. او بوی خاصی را احساس کرده بود که به سمت آن می‌دوید. قدم‌های تیز و نگران آریورا به آرامی در دل شب به سوی یک سنگر پنهانی می‌برد. در آنجا، صدای پیچ‌چند نفر به گوش می‌رسید. آریو بدون هیچ‌گونه صدای اضافی به آنجا نزدیک شد و با گوش‌های تیز خود صحبت‌های پنهانی افراد را شنید. یکی از آن‌ها که به نظر می‌رسید افسر ارشد باشد، به دیگری گفت: «نبیل باید دستگیر شود. این مرد بیشتر از آنچه که فکر می‌کنیم، می‌تواند تهدید باشد. جمیل باید کشته می‌شد تا نبیل راهش را تغییر دهد.»

آریو که به شدت متوجه این موضوع شد، به سرعت برگشت و به سمت نبیل دوید. با تمام توان خود به او نزدیک شد و با رفتار خاص خود، نبیل را به سمت جنگل هدایت کرد تا او از این حقیقت مطلع شود. نبیل که به سگ وفادارش اعتماد کامل داشت، بلافاصله متوجه شد که آریو چیزی مهم کشف کرده است. در دل نبیل شک و تردید ایجاد شد. او می‌دانست که داستان پیچیده‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسید.

همزمان، مولوی در خانه‌اش در فکر فرو رفته بود. صدای درب خانه‌اش به‌طور ناگهانی باز شد و آریو وارد شد. مولوی که متوجه تغییرات رفتاری آریو شد، ازدل شتاب زدگی آن سگ فهمید که او چیزی بسیار مهم پیدا کرده است. مولوی با تعجب به آریو نگاه کرد. آریو که با حرکات خود توجه مولوی را جلب کرده بود، او را به سمت نبیل هدایت کرد. مولوی این حرکت آریو را به‌عنوان هشدار درک کرد.

نبیل به سرعت به سمت مولوی حرکت کرد و گفت: «مولوی! باید هر چه سریع‌تر نبیل و نبیله را آزاد کنیم. حقیقت پشت این ماجرا چیز دیگری است. از جنگل اطلاعاتی به دست آمده که نشان می‌دهد جمیل فقط یک وسیله بود و کسی دیگر در پشت این حادثه است.»

مولوی که پیش از این همه‌چیز را تمام‌شده می‌دانست، با تعجب به آریو نگاه کرد. اما او هم به سرعت به فکر فرو رفت و دست به یک تصمیم فوری زد. «بله، باید به پلیس اطلاع دهیم و بررسی کنیم که ما در چه دامی گرفتار شده‌ایم. این توطئه باید متوقف شود.» در همین حین، نبیل و نبیله در بازداشتگاه در حال آماده‌شدن برای گفتگو با افسران پلیس بودند. نبیل به شدت در فکر بود و می‌دانست که باید حقیقت را پیدا کند. در دلش



هزاران سوال بی پاسخ وجود داشت. آریو که اکنون در کنار نبیل ایستاده بود، وفادارانه در کنار او ماند و با نگاه وفادارانه اش او را تشویق می کرد تا از حقیقت دست برندارد. درست زمانی که افسر ارشد در حال آماده شدن برای بازجویی از نبیل بود، آریو که همیشه کنار نبیل بود، رفتاری خاص از خود نشان داد. او شروع به پارس کرد و به سمت درب بازجویی دوید، گویی می خواست نبیل را از این وضعیت نجات دهد. پلیس با تعجب به آریو نگاه کرد، اما نبیل متوجه شد که سگ وفادارش به او علامت داده است. نبیل تصمیم گرفت که دیگر نباید از حقیقت دور بماند. با صدای محکم به افسران گفت: «من بی گناه هستم. باید هرچه سریع تر حقیقت را کشف کنیم.» پلیس با تردید به یکدیگر نگاه کردند و سپس تصمیم گرفتند که تحقیقات بیشتری انجام دهند. آن ها به سرعت با تیم های خود به دنبال سرنخ های جدیدی رفتند. این لحظه، نقطه ای حساس در مسیر داستان بود. نبیل با نگاه به آریو گفت: «حالا که همه چیز در حال روشن شدن است، باید هرچه زودتر به حقیقت دست پیدا کنیم.» آریو، که به عنوان سگ وفادار نبیل در کنار او ایستاده بود، همچنان به او اطمینان می داد و در دل شب در کنار نبیل به راه خود ادامه می داد.

بعد از گذشت چند روز، جمیل همچنان در حالت نزع قرار داشت. پزشکان به شدت نگران وضعیت او بودند و نمی توانستند پیش بینی کنند که آیا او زنده می ماند یا نه. خونریزی شدیدی که از زخم هایش داشت، وضعیت او را بحرانی کرده بود. جمیل در بستر بیمارستان بی حرکت بود و تنها برخی کلمات مبهم از او شنیده می شد که نشان از درد فراوانش داشت. در این لحظات، نبیل همچنان در جستجوی حقیقت بود و به هیچ وجه نمی خواست اجازه دهد که سرنوشت جمیل در تاریکی باقی بماند. نبیل با دل نگران به ملاقات جمیل رفت. به محض ورود به اتاق بیمارستان، نگاهی به جمیل که به سختی نفس می کشید، جلب شد. نبیل دست خود را به پیشانی جمیل گذاشت و گفت: «من تمام تلاش خود را می کنم تا این حقیقت روشن شود. اگر تو از این وضعیت نجات پیدا کنی، من تو را تنها نخواهم گذاشت.» در همین لحظه، مولوی که به طور پنهانی در اطراف بیمارستان در حال حرکت بود، وارد



اتاق شد. چهره‌اش نشان از ناراحتی داشت، اما نگاهش با تمام احوالاتش فرق می‌کرد. نبیل که متوجه حضور مولوی شد، با نگاه تند به او گفت: «مولوی، تو باید به ماکمک کنی تا حقیقت این ماجرا روشن شود. جمیل در شرایط سختی است و ما نیاز داریم تا بفهمیم چه کسی او را به این حالت انداخته است.»

مولوی با لحن آرام و مهربانی پاسخ داد: «من که می‌دانم وضعیت جمیل بسیار بد است، اما نبیل! آیا واقعاً مطمئن هستی که در این ماجرا هیچ تقصیری از طرف شما نبوده است؟ تو همیشه در پی حقیقت بوده‌ای، اما گاهی اوقات حقیقت همان است که مردم می‌خواهند باور کنند.»

نبیل در دلش می‌لرزید. او می‌دانست که مولوی هرگز به دنبال حقیقت نخواهد بود. او خود را در دل این معادله پیچیده به دام انداخته بود. نبیل به مولوی نگاه کرد و با لحنی محکم گفت: «تو همیشه به دنبال فریب دادن دیگران بوده‌ای. پشت پرده این ماجرا دست‌های خودت است. من می‌دانم که تو از تمام این فسادها باخبر هستی. اما نمی‌گذارم که بیش از این حقیقت مخفی بماند.»

مولوی با لحنی سرد و نگاهی که چیزی جز بی‌رحمی در آن نبود، پاسخ داد: «شما ناآگاهانه در این مسیر حرکت می‌کنید. من همیشه در تلاش بودم که منطقه را از فساد نجات دهم. اما شما همیشه می‌خواهید حقیقت را از دریچه ذهن خودتان ببینید، نه حقیقت واقعی.»

در همان لحظه، یکی از پرستاران بیمارستان وارد شد و با صدای آرام گفت: «آقای نبیل، ممکن است جمیل چند کلمه بگوید. او به شدت درد دارد، اما ممکن است بتواند چیزی بگوید که به روشن شدن ماجرا کمک کند.»

نبیل با سرعت به سمت تخت جمیل دوید و به آرامی دستش را بر روی دست زخمی او گذاشت. جمیل که به سختی چشم‌هایش را باز کرده بود، با صدای ضعیفی گفت: «نبیل... من... نمی‌دانستم... که او قصد... کشتن مرا دارد... مولوی... بود...»

این کلمات جمیل، مانند تیر خلاص به قلب نبیل نشست. او به‌طور قطع فهمید که مولوی در پشت پرده این حادثه بوده است. نبیل در حالی که در دلش موجی از خشم و عصبانیت برخاسته بود، به جمیل نزدیک‌تر شد و گفت: «شجاع باش، جمیل. حقیقت



را فاش خواهیم کرد.»

آریو، سگ وفادار نبیل، که از همان ابتدا در کنار نبیل بود، در حال پارس کردن به شدت به مولوی نگاه می‌کرد. این رفتار آریو چیزی بود که نبیل نمی‌توانست نادیده بگیرد. او به مولوی نگاه کرد و با صدای محکم و قاطع گفت: «حالا وقتش رسیده که پرده از تمام توطئه‌ها برداریم. هیچ چیز نمی‌تواند جلوی ما را بگیرد.»

مولوی که دیگر نمی‌توانست رفتارهای نبیل و آریو را نادیده بگیرد، به سختی نفس کشید و گفت: «اگر فکر می‌کنی که می‌توانی همه چیز را روشن کنی، پس بهتر است آماده باشی برای شنیدن حقیقت‌های تلخ. من تنها کسی نیستم که پشت این توطئه قرار دارم. نیروهای بزرگ‌تر از من در این ماجرا دست دارند. اما تو نمی‌فهمی که در این مسیر چه فاجعه‌ای برای همه پیش خواهد آمد.»

نبیل، که دیگر هیچ‌گونه ترسی از مولوی نداشت، با صدای محکم گفت: «همه چیز را خواهیم فهمید. من هیچ‌گاه اجازه نمی‌دهم که فساد در سایه باقی بماند.» در همین لحظه، یکی از افسران پلیس که در حال پیگیری تحقیقات بود، وارد اتاق شد. او با گزارش‌های جدیدی از اطلاعات مخفی به دست آمده وارد شد و گفت: «ما به سرخ‌هایی دست یافته‌ایم که نشان می‌دهد مولوی به طور مستقیم در این ماجرا دخالت داشته است. او از طریق ارتباطات خود با گروه‌های مخالف، دستور به قتل جمیل داده بود.»

نبیل با نگاه قاطع به مولوی نگاه کرد و گفت: «الان دیگر نمی‌توانی خودت را پنهان کنی، مولوی. حقیقت همیشه بالاخره آشکار می‌شود.»

مولوی که دیگر در برابر حقیقت به زانو درآمده بود، در حالی که چهره‌اش از خشم و ترس تغییر کرده بود، گفت: «شما نمی‌دانید که چه کاری انجام داده‌اید. این فقط آغاز یک بازی بزرگ است، نبیل. شما هر چقدر تلاش کنید، نمی‌توانید جلوی آن را بگیرید.»

تخت جمیل در بیمارستان همچنان می‌لرزید. وضعیت او بحرانی بود، اما هر لحظه که نبیل به او نزدیک می‌شد، نفس‌های او کمی آرام‌تر می‌شد. به نظر می‌رسید که جمیل تلاش می‌کند تا جزئیات بیشتری از حادثه را به نبیل منتقل کند، ولی درد شدیدی که او تحمل می‌کرد، باعث می‌شد که نتواند به‌طور کامل حرف بزند. نبیل به آرامی دست



جمیل را در دست گرفت و گفت: «شجاع باش، جمیل، من همه چیز را درست می‌کنم. حقیقت باید آشکار شود.»

اما در همین حین، اتفاقی رخ داد که همه چیز را پیچیده‌تر کرد.

یکی از مأموران پلیس که به همراه گروه خود در بیمارستان تحقیقاتی انجام می‌داد، به سمت نبیل آمد و با چهره‌ای نگران گفت: «آقای نبیل، خبری داریم. یکی از منابع ما به اطلاعاتی دست یافته که نشان می‌دهد مولوی در تماس مستقیم با گروه‌های مسلح است. او نه تنها در این حادثه دست داشته بلکه در توطئه‌های بزرگ‌تر هم نقش دارد. باید فوراً اقدام کنیم.»

نبیل که با شنیدن این خبر غافلگیر شده بود، چشمانش درخشان شد. او نمی‌توانست باور کند که مولوی تا این حد درگیر فساد بوده است. همان مولوی که همیشه در چشم مردم به عنوان یک مرد پاک و درستکار شناخته می‌شد، حالا به طور مستقیم به دست داشتن در قتل و فساد متهم شده بود قاتل پرهیزگار؟

آریو، سگ وفادار نبیل که همیشه در کنار او بود، حالا رفتاری نشان داد که نبیل را به فکر فرو برد. آریو که معمولاً آرام و مطمئن بود، اکنون با اضطراب به درب بیمارستان می‌نگریست و هر چند لحظه یک بار به نبیل نگاه می‌کرد، گویی چیزی را احساس می‌کرد. نبیل متوجه شد که آریو چیزی را درک کرده که او هنوز نمی‌تواند. به همین دلیل با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد و از مأمور پلیس خواست که او را به سوی مکانی خاص هدایت کند.

در این هنگام، مولوی که ظاهراً از روند تحقیقات آگاه شده بود، وارد اتاق بیمارستان شد. چهره‌اش به طور غیرعادی آرام و بدون نگرانی به نظر می‌رسید. نگاه‌هایش به نبیل و پلیس‌ها به طور غیرمستقیم بود، گویی هیچ چیزی برایش اهمیت ندارد.

نبیل با لحنی تند و قاطع به او گفت: «مولوی! آیا هنوز هم فکر می‌کنی که می‌توانی از این موقعیت فرار کنی؟ دیگر وقت آن رسیده که به طور کامل از تو پرده برداریم.»

مولوی با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «نبیل، تو هیچ‌گاه نخواهی توانست من را در این بازی شکست دهی. در این بازی، من فقط پیروزی را می‌بینم. تو و دوستانت هرچه بیشتر تلاش کنید، بیشتر در باتلاق فساد فرو خواهید رفت.»



نبیل دیگر هیچ ترسی از مولوی نداشت. او به یاد آن روزهایی افتاد که مولوی همیشه در برابر روشنایی حقیقت ایستاده بود، زمانی که همه چیز از دست رفته به نظر می‌رسید. حالا نبیل تمام تلاشش را می‌کرد تا مولوی را به دام بیندازد و حقیقت را به‌طور کامل آشکار کند.

در همین لحظه، آریو که به شدت نگران به نظر می‌رسید، ناگهان شروع به پارس کردن کرد و به سمت درب بیمارستان دوید. نبیل که متوجه رفتار آریو شد، بلافاصله به پلیس‌ها پیشنهاد داد که همراه او به بیرون بروند. آریو هرگز بی دلیل پارس نمی‌کرد، پس نبیل فهمید که باید هرچه سریع‌تر حرکت کند.

آن‌ها از بیمارستان خارج شدند و به سمت یکی از ساختمان‌های نزدیک به محل حادثه رفتند. در این بین، نبیل و پلیس‌ها متوجه شدند که در آن ساختمان، تعدادی از نیروهای مخالف مولوی جمع شده‌اند. نبیل و آریو بدون هیچ‌گونه تردید به داخل ساختمان وارد شدند.

آن‌جا، در حالی که صدای پیچ افراد در گوش می‌رسید، نبیل و آریو متوجه شدند که مولوی در حال گفتگو با یکی از افراد کلیدی در منطقه است. نبیل به آرامی وارد اتاق شد و از پشت دیوار، گوش داد.

مولوی با صدای ملایمی گفت: «همه چیز آماده است. آن‌ها به زودی خواهند فهمید که من هم در این توطئه دخالت داشتم. اگر موفق نشویم که نبیل و نبیله را از بازی بیرون کنیم، باید از همه چیزی برای رسیدن به هدف استفاده کنیم.» این کلمات، ضربه‌ای سنگین به قلب نبیل زد. او دیگر هیچ شکی نداشت که مولوی تمام این فسادها را هدایت می‌کند.

در همین لحظه، یکی از مأموران پلیس وارد اتاق شد و با اعلام دستگیری مولوی، گفت: «مولوی دستگیر شد. تحقیقات و شواهد جدید نشان می‌دهند که او در تمام این توطئه‌ها دخیل بوده است.»

نبیل با نگاه قاطع به مولوی گفت: «این پایان کار توست، مولوی. تو دیگر نمی‌توانی مردم را فریب دهی. همه چیز روشن شد.»

مولوی که دیگر نمی‌توانست مقاومت کند، تنها به نبیل نگاه کرد و گفت: «شما نمی‌دانید



که در این مسیر چه فاجعه‌ای در انتظار شماست. این‌گونه بازی‌ها همیشه به پایان نخواهد رسید.»

نبیل که حالا احساس می‌کرد که مولوی بالاخره به دام افتاده است، هنوز از فشار عصبی و نگرانی‌های فراوانی که در طول این مدت تحمل کرده بود، آرامش نیافته بود. حالا، نبیل و گروه پلیس به مرحله‌ای جدید از تحقیق رسیدند. آنها به شدت مصمم بودند که هیچ شکی باقی نگذارند و تمامی حلقه‌های فساد مولوی و همکارانش را آشکار کنند. حتی واقعهء هاجره را که نیز مولوی عاملین قضیه را فرار داده بود واضح خواهند کرد.

در شب تاریک، نبیل به همراه آریو و تعدادی از مأموران پلیس به محل جدیدی که اطلاعات از آنجا به دست آمده بود، وارد شدند. این مکان به طور غیررسمی به عنوان مخفیگاه اصلی افراد مرتبط با مولوی شناخته می‌شد. در اینجا، اسناد و شواهدی که در دست داشتند می‌توانستند سرنوشت این پرونده را تغییر دهند.

آریو، سگ وفادار نبیل، همچنان در کنار او بود و با حس‌های تیز خود وارد هر گوشه‌ای می‌شد. زمانی که آریو شروع به پارس کرد، نبیل فهمید که چیزی در اینجا پنهان است. در گوشه‌ای از اتاق، پنهان شده در میان یک جعبه بزرگ، اسنادی که به نظر می‌رسید چیزی بسیار مهم را فاش خواهند کرد، پیدا شدند.

نبیل با دقت تمام اسناد را بررسی کرد. در میان کاغذها، نامه‌هایی از مولوی به دیگر افراد فاسد و مرتبط با گروه‌های مخفی وجود داشت. در یکی از این نامه‌ها، مولوی به صراحت اعلام کرده بود که هدف اصلی‌اش در این توطئه‌ها، سرنگونی قدرت‌های محلی و ایجاد یک امپراطوری مخفی برای خود است.

یکی از مأموران پلیس که در کنار نبیل ایستاده بود، گفت: «این اسناد قطعاً گواهی قوی از فساد و نقشه‌های شیطانی مولوی هستند. ما باید فوراً این اطلاعات را در اختیار مقامات بالا قرار دهیم.»

اما نبیل به خوبی می‌دانست که هنوز کار تمام نشده است. او نمی‌توانست اجازه دهد که تنها با دستگیری مولوی این معضل تمام شود. نبیل به مأموران اشاره کرد تا اسناد را به طور کامل بررسی کنند و مطمئن شوند که هیچ بخشی از اطلاعات گم نشده است. در همین لحظه، نبیل از صدای آریو متوجه چیزی شد. آریو به شدت به سمت درب



عقب ساختمان دوید. نبیل با سرعت به دنبالش دوید و ناگهان صدای پارس شدیدی از گوشه‌ای از ساختمان شنید. آریو با عجله در حال کشف چیزی دیگر بود. مولوی که به‌طور مخفیانه از این اقدام‌ها باخبر شده بود که پولیس موضوع را درک کرده است و میدانند که مولوی در پشت پرده این عملیات دست داشت. او که می‌دانست که فاش شدن این اسناد پایان کار او خواهد بود، به دنبال یک راه فرار بود. اما نبیل و گروهش تمام حرکات او را زیر نظر داشتند.

در حالی که نبیل به سمت آریو دوید، متوجه شد که مولوی در حال آماده شدن برای فرار است. او سعی کرد با سرعت به درب خروجی برسد تا جلوی فرار مولوی را بگیرد. نبیل با صدای بلند فریاد زد: «مولوی! جایی برای فرار ندارید! شما نمی‌توانید این بار از حقیقت بگریزید.»

اما مولوی که در حال فرار بود، با چهره‌ای پر از وحشت و عصبانیت به نبیل نگاه کرد. او گفت: «نبیل، نمی‌فهمی! این چیزی که شما می‌بینید، فقط بخشی از یک نقشه بزرگ است! حتی اگر من بگیرم، شما هیچ‌گاه نخواهید توانست جلوی این سیستم فاسد را بگیرید.»

در این لحظه، نبیل و آریو با هم وارد اتاقی شدند که در آنجا مولوی در حال جمع‌آوری اسناد دیگر بود. نبیل به سرعت اقدام کرد و دست خود را بر روی شانه مولوی گذاشت: «تو تمام مدت بازی کرده‌ای، مولوی. ولی حالا بازی تمام شده است.»

در حالی که مأموران پلیس وارد اتاق شدند و مولوی را دستگیر کردند، یکی از مأموران نبیل را به آرامی کنار زد و گفت: «آقای نبیل، چیزی هست که باید بدانید. ما به اطلاعاتی دست یافته‌ایم که نشان می‌دهد مولوی تنها نبوده است. او در ارتباط با افرادی در سطح بالای حکومت قرار داشته که این فساد را حمایت می‌کردند.»

این خبر، یک شوک بزرگ بود. نبیل و گروهش حالا متوجه شدند که فاش کردن فساد مولوی فقط آغاز ماجرا بود و باید به دنبال کسانی می‌گشتند که در پشت پرده این توطئه‌ها قرار داشتند.

نبیل با نگرانی به مأموران پلیس نگاه کرد و گفت: «اگر ما نخواهیم این سیستم فاسد را از ریشه بیرون بکشیم، هیچ چیزی تغییر نخواهد کرد. باید با دقت بیشتری عمل کنیم.»



در این لحظه، آریو که به طور طبیعی حواسش جمع بود، ناگهان به گوشه‌ای از اتاق دوید. نبیل با دقت به آریو نگاه کرد و متوجه شد که او در حال کشف چیزی دیگر است. آریو با حرکات تیز و هوشیارانه‌ای به گوشه‌ای از اتاق رفت و یک صندوق قدیمی را باز کرد. در داخل صندوق، یک فایل مهم و قدیمی پیدا شد که شامل نامه‌ها و مستندات دیگری بود که نشان می‌داد مولوی با یک گروه تروریستی ارتباط داشته و قصد داشت از آن‌ها برای رسیدن به اهدافش استفاده کند. این اطلاعات جدید نشان می‌داد که فساد مولوی نه تنها به خود او محدود نمی‌شود، بلکه به یک شبکه گسترده‌تر در سطح بین‌المللی نیز گره خورده است.

نبیل در حالی که اسناد جدید را بررسی می‌کرد، به مأموران گفت: «این فقط نقطه آغاز است. باید به هر قیمتی که شده این شبکه فساد را ریشه‌کن کنیم.» ممنونم از لطف و حمایت شما! خوشحالم که داستان را دوست دارید و هیجان‌زده هستید. بله، هنوز داستان در حال پیشرفت است و من همچنان مشتاقم که ادامه بدهم. بی‌صبرانه منتظر ادامه‌ی این داستان پر هیجان هستم. در این قسمت، نبیل و گروهش وارد فاز جدیدی از تحقیقات می‌شوند و حالا به دنبال ریشه‌کن کردن فساد و پرده برداشتن از شبکه‌های پنهان‌تر هستند. البته به نظر می‌رسد که ماجرا پیچیده‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسید. در اینجا نبیل باید تصمیمات دشواری بگیرد و با چالش‌های جدیدی روبه‌رو شود.

ادامه داستان:

نبیل که حالا اسناد جدیدی در دست داشت، دیگر هیچ تردیدی نداشت که مولوی فقط یک قطعه کوچک از یک پازل بزرگ‌تر است. اطلاعاتی که از داخل صندوق کشف کرده بودند، سرنخ‌هایی از ارتباطات او با گروه‌های تروریستی و حتی مسئولان دولتی را نشان می‌داد. اما نبیل می‌دانست که برای رسیدن به حقیقت باید از این پیچیدگی‌های تازه عبور کند.

در شب تاریک، نبیل با دقت تمام نقشه‌ای برای مراحل بعدی ترسیم می‌کرد. او فهمیده بود که باید از تمامی کسانی که در این فساد شریک بودند، پرده بردارد و اجازه ندهد که



چنین شبکه‌ای دوباره قدرت بگیرد.

آریو که همیشه با حس‌های تیز خود، نبیل را یاری می‌کرد، در کنار او بود. سگ وفادار نبیل که در تمام این مدت با وفاداری به دنبال او حرکت کرده بود، حالا بیش از هر زمانی درگیر نشانه‌هایی بود که به نظر می‌رسید به جایی خاص هدایتش می‌کند.

در یک حرکت سریع و بی‌صدا، نبیل به سمت خانه‌ای که اطلاعات جدید به آن اشاره داشت، حرکت کرد. آنجا جایی بود که مولوی تماس‌های آخرش را با گروه‌های دیگر انجام می‌داد. نبیل به همراه تیم پلیس وارد خانه شد و پس از جست‌وجوی دقیق، یک اتاق مخفی پیدا کردند. در داخل اتاق، تعداد زیادی از فایل‌ها؛ سلاح‌ها و اسناد وجود داشت که نشان می‌داد مولوی در حال برنامه‌ریزی برای یک تغییر بزرگ در منطقه بود.

یکی از مأموران که به طور خاص در بخش اطلاعات پلیس فعالیت داشت، به نبیل گفت: «این‌جا، نبیل، یک سری یادداشت‌ها و فایل‌ها پیدا کردیم که اشاره به پروژه‌هایی دارند که مولوی با کمک برخی افراد در دولت در حال اجرای آن‌ها بوده است. این فایل‌ها شامل برنامه‌ریزی‌هایی برای نفوذ به مراکز حساس دولتی هستند.»

نبیل نگاهش را از روی اسناد برداشته و به آریو که در گوشه اتاق ایستاده بود، نگاه کرد. آریو دوباره به چیزی مشکوک بود. نبیل به سرعت به سمت آریو رفت و دید که او مشغول بو کشیدن چیزی در گوشه‌ای از اتاق است.

نبیل به سمت محل اشاره‌شده رفت و زیر پله‌ها یک جعبه کوچک پیدا کرد. در داخل آن جعبه، تعدادی گوشی تلفن همراه، کدهای دسترسی به سیستم‌های مخفی دولتی و چند نامه رمزگذاری شده وجود داشت.

با مشاهده این مدارک، نبیل و مامور پولیس به سرعت دستور داد که همه چیز ضبط و به مراکز تحقیقات منتقل شود. او می‌دانست که این اسناد به شدت حساس هستند و باید از آن‌ها به طور دقیق استفاده شود.

همچنین، نبیل که متوجه تغییرات در اوضاع شده بود، به مأمورانش گفت: «ما تنها با مولوی و گروه‌های او طرف نیستیم. به نظر می‌رسد که افرادی در بالاترین سطوح دولتی در این فساد شریک اند. باید به دنبال او باشیم.»

در همین زمان، نبیل با یکی از نزدیک‌ترین مشاوران خود تماس گرفت. مشاور به او



گفت: «آقای نبیل، اطلاعات جدیدی به دست آورده‌ایم. یکی از مقامات ارشد دولتی، که در گذشته ارتباط نزدیکی با مولوی داشته، در حال حاضر در موقعیت حساسی قرار دارد. اگر بتوانیم او را پیدا کنیم، بسیاری از رازها فاش خواهند شد.»

نبیل فهمید که این تنها یک قدم به سمت کشف حقیقت است، اما هنوز راه زیادی در پیش است. او با چهره‌ای مصمم به مأموران گفت: «این موضوع به شدت پیچیده است. هرکسی که در پشت این فساد قرار دارد، باید جوابگو باشد.»

چند ساعت بعد، نبیل با تیم پولیس به خانه یکی از مقامات دولتی رفت که به نظر می‌رسید در این توطئه دخیل بوده است. مأموران پولیس به‌طور حرفه‌ای وارد خانه شدند و پس از جست‌وجو، در اتاقی مخفی یک سری اطلاعات بسیار مهم پیدا کردند.

نبیل که حالا دیگر از تمام ابعاد این توطئه باخبر شده بود، به سرعت به تیمش دستور داد تا تمامی اسناد و مدارک را بررسی کنند. او می‌دانست که باید به زودی این پرونده را تمام کند.

در همین لحظه، یکی از مأموران به او نزدیک شد و گفت: «نبیل، یکی از افراد درگیر در این پرونده فرار کرده است. او به احتمال زیاد به جایی دور فرار کرده است تا از دست ما در امان بماند.»

نبیل با نگاه محکم و قاطع به مأمورش گفت: «ما نباید هیچ‌کدام از این افراد را فراموش کنیم. تا زمانی که تک‌تک کسانی که در این فساد دخیل هستند به دست عدالت سپرده نشوند، این پرونده بسته نخواهد شد.»

در همین لحظه، آریو به سرعت دوید و توجه نبیل را جلب کرد. او به سمت یک مسیر مخفی در حیاط خانه اشاره کرد.

نبیل و تیمش بلافاصله به دنبال آریو حرکت کردند و در انتهای مسیر، چیزی کشف کردند که همه چیز را به شدت پیچیده‌تر می‌کرد. در این مسیر، ردپایی از فردی جدید و بسیار قدرتمند نمایان شد که به نظر می‌رسید با مولوی در ارتباط بوده و در حال حاضر در حال برنامه‌ریزی برای نقشه‌ای بزرگ‌تر بود.

شخص ثروتمند منطقه بنام حاجی اکبر که دو زن قبلاً گرفته بود و حدوداً ۵۸ ساله بود درخفا با همکاری مولوی اینهمه جار و جنجال را بخاطر بدست آوردن نبیله دختر مقبول



یوسف معشوقهٔ نبیل خلق نموده بود او پلان داشت که جمیل خواستگار نبیله که مانع است بافیر سلاح مردی بنام شفیع سیاه از گماشتگان مولوی و شفیع سیاه کشته شود و نبیل هم به جرم قتل گرفتار آید آنگاه باید حاجی مداخلت نموده قاتل دروغین یعنی نبیل را زندانی سازد و بخاطر تسلی دروغین خانه و فامیل یوسف پدر جمشید و نبیله بانیست از موقع استفاده نموده به کمک مولوی نبیله را حاجی اکبر ۵۸ ساله شکم کلان و سرکل برای خودش به اصطلاح نکاح؟ کند ولی وقت پولیس شفیع سیاه را با چند نفر مزدور و اجیر آدم کش دیگر گرفتار نمود و ضیعت حاجی اکبر نیز تغییر کرد اما در هر صورت برای شفیع سیاه پول گزاف وعده داده بود که اگر هر بلای بر سرش آمد باید برای جانب مقابل و دستگاه پولیس زیان باز نکند اینهمه مردم را پولیس با خودبرد ولی متأسفانه جمیل در بستر شفاخانه در حالت خیلی بدی قرار داشت

نبیل و تیمش بعد از کشف اطلاعات جدید، در مسیر بازگشت به محل حادثه به سرعت به تحلیل وضعیت پرداختند. آن‌ها در حال حاضر تنها دو گزینه داشتند: یا باید نبیله را از دسیسه‌های پیچیده حاجی اکبر نجات می‌دادند، یا باید به نحوی از طریق قانون و شواهد، نام حاجی اکبر و مولوی را در برابر پولیس و دیگر قدرت‌های محلی قرار می‌دادند. اما این تصمیم‌گیری آسان نبود، زیرا وضعیت جمیل در بیمارستان و خیم تراز آن چیزی بود که تصور می‌کردند.

جمیل در بستر بیمارستان با دستان بسته و صورت بی‌حالت در حال اغما بود. پزشکان تمام تلاش خود را می‌کردند تا جان او را نجات دهند، اما آسیب‌های وارده به او شدیدتر از آن بود که به راحتی قابل درمان باشد. نبیل، که به‌طور غیرمنتظره‌ای درگیر این موقعیت شده بود، نمی‌توانست بپذیرد که بچه عمو اش این‌گونه قربانی یک نقشه شوم شده است.

در همین حین، پولیس موفق شد شفیع سیاه را همراه چند نفر دیگر دستگیر کند. شفیع، که تمام تلاشش این بود تا زیان خود را بسته نگه دارد، در برابر تهدیدات جدید پولیس دیگر قادر به سکوت نبود. پولیس برای گرفتن اعتراف از شفیع سیاه تحت فشار قرار داده بود و به نظر می‌رسید که او در حال شکستن است.

"آقا، من همه‌چیز را می‌دانم، اما نباید چیزی بگویم. آن‌ها به من قول داده‌اند که اگر



همکاری کنم، جانم در امان خواهد بود." شفیع سیاه، با چهره‌ای پریشان و صدای لرزان، به افسر پلیس گفت.

این گفته‌ها برای پلیس یک نشانه از بحران و پیچیدگی بیشتر داستان بود. آن‌ها به سرعت تصمیم گرفتند که برای مقابله با حاجی اکبر و مولوی، نیاز به شواهد بیشتری دارند. به همین دلیل، سراغ نبیل رفتند تا او نیز بخشی از اطلاعات خود را به پلیس منتقل کند.

نبیل، که حالا همه چیز را در دستان خود می‌دید، نمی‌توانست در برابر خواسته‌های پلیس مقاومت کند، اما در عین حال، نگرانی‌های بسیاری داشت. "اگر مولوی متوجه شود که من با پلیس همکاری کرده‌ام، شاید همه چیز تمام شود... شاید حتی جان نبیله در خطر بیفتد."

در این بین، حاجی اکبر که از دستگیری شفیع سیاه و دیگر مزدورانش به شدت عصبی شده بود، به سرعت از نفوذ خود برای فشار به پلیس استفاده کرد. او تصمیم گرفته بود که حتی اگر برای رسیدن به هدف خود مجبور باشد به دیگران آسیب برساند، هیچ چیز نمی‌تواند او را از نقشه‌اش بازدارد.

نبیل، در حالی که فشار سنگینی بردوش خود احساس می‌کرد، به سرعت در دل خود دو راهی‌های بی‌پایان را مرور می‌کرد. او می‌دانست که اگر به همکاری با پلیس ادامه دهد، شاید بتواند مولوی و حاجی اکبر را به دام بیندازد، اما این کار برای او و نبیله خطرات زیادی به همراه داشت. در عین حال، او از وضعیت برادرش جمیل نگران بود و به خوبی می‌دانست که هر لحظه ممکن است این حادثه تلخ پایان یابد.

در همین حال، پلیس در پی همکاری نبیل به عنوان آغازگر این ماجرا، عملیاتی جدید را آغاز کرده بود. این همکاری تنها به عنوان یک حرکت استراتژیک برای فشار به نبیل بود تا او مجبور به همکاری با آنها شود. با این حال، در میان عملیات پلیس، هیچ کس به طور کامل از رازهای درون حلقه قدرت حاجی اکبر و مولوی آگاه نبود.

پلانی ساختند تا حاجی اکبر شکم و مولوی را فریب دهند در یک شب تاریک و مرموز، نبیل توسط چند افسر پلیس در میان کوچه‌های خلوت و تاریک محاصره شد. افسران به دقت دستور داشتند که او را به عنوان آغازگر دستگیر کرده و برای تحقیق به ایستگاه



پلیس منتقل کنند. نبیل، که در این لحظات، در حالی که هیچ راه فراری نداشت، تنها به یک فکر می‌کرد: باید هر چه سریع‌تر خود را از این دام بیرون بکشد. "تو را به خدا، من هیچ ارتباطی با این ماجرا ندارم!" نبیل در حالی که تلاش می‌کرد خود را از دست افسران آزاد کند، فریاد زد.

اما پلیس، تحت دستورهای بالا، او را به سختی دستگیر کرده و به ایستگاه منتقل کرد. در این میان، نبیل در دل خود عزم راسخ‌تری پیدا کرده بود: به هر قیمتی که شده، باید حقیقت را فاش می‌کرد و مانع از نقشه‌های حاجی اکبر و مولوی می‌شد.

اما در داخل ایستگاه پلیس، اتفاقی غیرمنتظره رخ داد. در حالی که نبیل در سلول بود و در انتظار تحقیقات بیشتر به سر می‌برد، ناگهان از بیرون صدای شلیک گلوله‌ای به گوش رسید. این صدا از دست یکنفرپولیس به اثر حمله، آریو سگ وفادار نبیل بود که همچنان در نزدیکی ایستگاه پلیس در حال مراقبت از صاحب خود بود. آریو به طور غریزی در پی نجات نبیل از دست پلیس، وارد عمل شده بود.

آریو، که از فاصله دور مراقب وضعیت نبیل بود، در لحظات حساس وارد عمل شد و موفق به دور کردن چند نفر از پلیس شد تا زمانی برای نبیل فراهم شود. سگ وفادار نبیل، با شدت هر چه تمام‌تر، به دنبال او دوید و در زمانی کوتاه توانست او را از دست افسران نجات دهد.

اما در این میان، وضعیت جمیل، خواستگار نبیله، در بیمارستان به طور فزاینده‌ای وخیم‌تر می‌شد. جمیل، که در حال مبارزه با مرگ بود، به دلیل آسیب‌های شدید ناشی از حمله شفیع سیاه، در حالی که به دستگاه‌های پزشکی متصل بود، در مرز زندگی و مرگ قرار داشت. پزشکان در حال انجام تلاش‌های بی‌وقفه برای نجات جان او بودند، اما همه چیز به نظری فایده می‌رسید.

در این وضعیت اضطراری، نبیل که به دنبال آزاد شدن از دست پلیس بود، به سرعت به بیمارستان رفت تا به عموزاده اش برسد. در حالی که آریو همراه او بود، نبیل به دنبال پیدا کردن نشانه‌ای از بهبودی در وضعیت جمیل بود، اما هیچ چیز نمی‌توانست وضعیت را بهبود بخشد. درد و رنج در چهره جمیل نمایان بود.

"برادر... خواهش می‌کنم... نباید برادرت را تنها بگذاری..." جمیل، با صدای ضعیفی از



شدت درد، به نبیل گفت. جملاتش، که مانند آخرین آرزو به نظر می‌رسید، قلب نبیل را فشرد.

در همین لحظه، چیزی در درون نبیل تغییر کرد. او نمی‌توانست بگذارد که جمیل و نبیله قربانی نقشه‌های پلید حاجی اکبر و مولوی شوند. تصمیم گرفت تا به طور قطعی با آن‌ها مقابله کند. نبیل به طور آشکار و بی‌رحمانه تصمیم گرفت که حتی اگر برای این کار باید تمام زندگی خود را فدای خواستگار و نبیله کند، هیچ چیزی مانع از توقف او نخواهد شد. این تصمیم نهایی بود. نبیل به آریو نگاه کرد و با یک نگاه پراز عزم و اراده، به سوی دروازه بیمارستان رفت. باید با هرچه در دست دارد، از برادرش دفاع می‌کرد. در آن لحظه، احساس می‌کرد که فقط او می‌تواند مانع از فاش شدن رازهای مرگبار حاجی اکبر و مولوی شود.

در کنار تخت بیمارستان، جمیل در حالی که نفس‌هایش به سختی بالا می‌آمد، به نبیل نگاه می‌کرد. چشمانش کم‌کم تاری می‌شد، اما هنوز در دلش یک شجاعت خاموش باقی مانده بود. نبیل دستش را به دست دوستش گذاشت و با صدای ضعیفی پرسید:

"جمیل، تو هنوز حرفی برای گفتن داری؟"

جمیل، با صدایی که بیشتر شبیه به نجوا بود، آخرین نفس‌هایش را به سختی بیرون کشید و به نبیل نگاه کرد. چشمانش پراز درد و سرنوشت تلخ بود، اما در این لحظات، حقیقت را برای نبیل فاش کرد.

"نبیل... پسرکاکیم... گناهی نداری... این همه وحشت و مرگ... همه‌اش کار حاجی اکبره... او... شکم‌کلان... می‌خواهد نبیله را... برای خودش... نکاح کند..." جمیل جمله‌هایش را با صدای ضعیف و شکسته بیان کرد، و سپس آخرین نفسش را کشید. بدنش آرام شد و چشم‌هایش برای همیشه بسته شدند.

نبیل، که به شدت متأثر و در شوک عمیقی فرو رفته بود، به اطراف نگاه کرد. قلبش شکسته و دست‌هایش لرزان شده بود. او دیگر هیچ چیز از آن زندگی آرام گذشته نداشت. اکنون تنها چیزی که می‌خواست، گرفتن انتقام از حاجی اکبر و تمام کسانی بود که او را به این نقطه رسانده بودند.

در همین زمان، افسران پلیس که برای تحقیقات سریع‌تر در حال فعالیت بودند، به



نتیجه‌ای غیرمنتظره رسیدند. شفیع سیاه، که در ابتدا سکوت کرده بود، پس از دستگیری و تحت فشار قرار گرفتن، شروع به اعتراف کردن کرد. او با صدای لرزان به پلیس گفت. "همه این‌ها کار حاجی اکبره... او بود که این همه قتل و فساد را سازماندهی کرد... همه این‌ها برای اینکه معشوقه نبیل، نبیله، را برای خود بخواهد... او در پشت پرده تمام این جنایات ایستاده بود، و من فقط یک ابزار در دست او بودم.»

این اعترافات، که برای پلیس و همه کسانی که درگیر این ماجرا بودند، همچون یک بمب خبری بود، موجب تسریع تحقیقات شد. حالا دیگر هیچ‌کسی نمی‌توانست انکار کند که حاجی اکبرملک شاه‌مزار یکی از اصلی‌ترین بازیگران این فاجعه است.

در همین لحظه، نبیل از بیمارستان خارج شد و به‌طور مستقیم به‌سوی اداره پلیس رفت. قلبش هنوز از درد و غم جمیل پر بود، اما او به‌طور قاطع تصمیم گرفت که این بار هیچ‌چیز نمی‌تواند او را از گرفتن انتقام باز دارد.

پس از رسیدن به اداره پلیس، نبیل با افسران ارتباط برقرار کرد و با فریاد و دلی پراز خشم گفت: "حاجی اکبر باید دستگیر شود! او باید به عدالت سپرده شود"

پلیس، که از اعترافات شفیع سیاه مطلع شده بود، به سرعت وارد عمل شد. تیم‌های ویژه پلیس به خانه حاجی اکبر هجوم بردند و پس از یک تعقیب و گریز کوتاه، او را دستگیر کردند. حاجی اکبرملک ده شاه‌مزار، که همچنان احساس می‌کرد که قدرت در دست اوست، در برابر پلیس ایستاد و گفت:

"شما نمی‌توانید من را بگیرید! من هزاران سال قدرت دارم، هر کسی که با من بیافتد نابود می‌شود"

اما پلیس، که اکنون با اسناد و اعترافات شفیع سیاه به وضوح از جنایات حاجی اکبر آگاه بود، او را به سرعت دستگیر و به زندان منتقل کرد. حاجی اکبر، در حالی که دیگر هیچ‌چیز نداشت، به صورت تحقیرآمیز در برابر همه در دست پلیس قرار گرفت.

در همین زمان، نبیل به خانه یوسف و عقیفه، والدین جمیل و نبیله، رفت تا به آن‌ها خبر بدهد که حالا حاجی اکبر دستگیر شده است. اما در دل نبیل، هیچ چیزی نمی‌توانست جای خالی عموزاده اش جمیل را پر کند. او هنوز در ذهنش تصویر آخرین کلمات جمیل را داشت



"نبیل، من همیشه به تو افتخار کردم..."

این جمله، که در قلب نبیل حک شده بود، او را برای همیشه به طور عمیقی تغییر داد. او دیگر نمی توانست از دنیای عشق به راحتی رهایی یابد، ولی می دانست که برای جمیل و نبیله، باید به مبارزه ادامه دهد. پس از دستگیری حاجی اکبر ملک قریه، شهر همچنان در اضطراب بود و چهره های آشنای گذشته در حال تغییر بودند. در میان این شرایط، نبیل که هنوز در تلاش برای رهایی از اتهامات بی اساس بود، تصمیم گرفت که برای حقیقت مبارزه کند. او دیگر به خوبی می دانست که باید جلوی خرافات و ظلمی که توسط مولوی در دهکده شاه مزار پراکنده شده است، بایستد. مولوی، که به خاطر نفوذ خود در منطقه هر گونه مخالفی را به راحتی از میدان به در می کرد، این بار در برابر نبیل شکست خورده بود.

در دادگاه، نبیل برای دفاع از خود با اتهاماتی مواجه بود که به طور غیرمنصفانه بر او وارد شده بود. مولوی به عنوان شاهد دروغین شهادت داد و گفت که نبیل با وجود تحصیل آتش، به طور غیرقانونی با نبیله در ارتباط بوده است. او سعی داشت این رابطه را به عنوان یک عمل ضد دینی و خلاف سنت های دهکده شاه مزار معرفی کند.

اما در دادگاه، حقیقت شروع به فاش شدن کرد. با اعتراف شفیع سیاه و دلایل قوی که علیه مولوی جمع آوری شده بود، حقیقت روشن شد که این همه جنایات توسط حاجی اکبر ملک قریه سازماندهی شده بود و نبیل تنها قربانی یک توطئه پیچیده بود. مولوی که در ابتدا تصور می کرد می تواند از این وضعیت به نفع خود استفاده کند، به زودی در برابر مدارک و اعترافات دیگران شکست خورد و دستگیر شد.

با دستگیری مولوی، مردم دهکده شاه مزار برای اولین بار به چشم انداز تازه ای از حقیقت نگاه کردند. درگیری های دینی و اجتماعی که سال ها بر زندگی آن ها سایه انداخته بود، حالا به پایان می رسید. اما برای نبیل، این پیروزی شیرین نبود. او هنوز باید با تبعات دنیای اطرافش دست و پنجه نرم می کرد.

در همین زمان، آریو، سگ وفادار نبیل، به طور غریزی حس می کرد که هنوز کارهای ناتمام زیادی در پیش است. آریو از روزهای سخت نبیل باخبر بود و هر روز در کنار او مراقب وضعیت بود. اما در دل آریو یک شعله از خشم می سوخت؛ او نمی توانست



فراموش کند که شفیع سیاه باعث درد و رنج زیادی برای نبیل و خانواده‌اش شده بود. آریو دیگر آرام نمی‌نشست و به دنبال راهی بود تا شفیع سیاه را از بین ببرد. در همان لحظات، نبیل که از زندان خارج شده بود و در حال برنامه‌ریزی برای رسیدن به حاجی اکبر و شفیع سیاه بود، متوجه شد که باید نقشه‌ای جدی و حساب‌شده برای رخنه به زندان پیدا کند تا از آنجا بتواند دست به اقدام بزند. نبیل تصمیم گرفت در درون زندان اقدام کند. او به طور غیرمنتظره‌ای در میان زندانیان و نگهبانان نفوذ کرده بود و حالا برنامه‌ای پیچیده برای به هم زدن اوضاع و از بین بردن شفیع سیاه و حاجی اکبر داشت. او باید به شکلی از سیستم زندان برای گرفتن انتقام استفاده می‌کرد، اما در این مسیر، باید به دقت گام برمی‌داشت.

حالا دیگر حاجی اکبر شفیع سیاه و همکاران قاتلش همه در پشت میله های زندان قرار دارند ولی نبیل با خانواده نبیله و دیگر اقارب جنازه جمیل قربانی شده توسط حاجی اکبر ملک قریه را برای دفن به قبرستانی انتقال دادند بالای جنازه او به هزاران نفر گرد آمده بودند و در همین وقت نبیل موضوع قتل جمیل را که توسط شفیع سیاه با پرداخت پول به قتل رسیده است برای همگان رسوا و افشا ساختند و نیز چهره کاذب مولوی ملنگ را که با گرفتن توتّه شکمبه چون سگهای ولگرد که در پی ریزی قتل دست داشت افشا نمود و نبیل این را هم گفت که متأسفانه همه موضوعات مهم در اسلام فقط خدمت برای زیرناف است اگر این زیرناف را از میان برداریم دیگر کدام موضوع مهمی در اسلام مبارک مولوی ملنگ باقی نمی ماند همه اشک میریختند مادر جمیل خود را بالای مرقد فرزندش جمیل انداخته بود فریاد میکشیدند که در عین وقت آریو بالای مرقد جمیل بیدون اینکه کسی متوجه شود شکم فرزند کلان حاجی اکبر ملک شاهمزار یعنی قلندر را با دندانهای تیزش میدرد و قلندر در خاک میافتد همه مردم دور او جمع میشوند یکی از کاسه لیسان حاجی اکبر ملک شاهمزار بنام وکیل سرخه دست به ماشه تفنگ دست داشته اش برده می خواهد گلوله در شکم و یا هم فرق سر آریو سگ وفادار نبیل شلیک کند اما آریو در هوا خیزانداخته تفنگچه او را از دستش میزند و در زمین میافتد مردم منطقه تفنگچه را برمیدارند و تعداد مهمانانی که غرض تشیع جنازه جمیل آمده بودند همه میروند نبیل میماند و غمهای روزگار عطا محمد پدر نبیل و عموی جمشید نیز



جمشید برادر خود را در آغوش مهرش فشرده هر دو اشک میریزند و هر دو به معیت نبیل
بطرف خانه پدر جمیل شهید میروند در موقع داخل شدن بخانه پدر جمیل مانع داخل
شدن نبیل میشود و او را سبب شهادت پسرش جمیل میداند اما درین میان نبیله نزدیک
آمده با چشمان از اشک سرخ شده برای پدرش معذرت خواهی نموده میگوید پدر حالیکه
همه چیز از پدر من الشمس است و نمایان که نبیل بی گناهست پس چرا او در غم و شادی
مان شریک نباشد پدر نبیله عذر دخترش را پذیرفته اشک میریزد و با او میگوید تا زنده
ام جمیل را فراموش نمیکنم بعد از آن لحظات پرتنش، نبیل و پدرش عطا محمد، در کنار
یکدیگر در دل شب، به سمت خانه جمیل شهید حرکت کردند. چهره پدر نبیل هنوز در
آتش از غم می سوخت، ولی اشک هایی که از چشمانش می ریخت، نشان می داد که هنوز
قلبش برای درد و رنج های دیگران می تپد. در دل نبیل نیز درگیری های زیادی بود؛ درد
از دست دادن جمیل، گناه ناکرده ای که خودش هم نمی دانست چرا چنین حوادثی برای
او و اطرافیانش رخ داده است.

اما در دلش نیک می دانست که همیشه در دنیای انسانی یک چیز باقی می ماند، و آن
هم عشق و وفاداری است. آریو، سگ وفادار نبیل، در کنار او بود و نشان از وفاداری
و دلبستگی به صاحبش داشت. این سگ، که تا آن لحظه در دلی پراز شک و تردید
سرنوشت نبیل ایستاده بود، به نوعی درختی شد که از دل رنج ها و خون های بر زمین
ریخته، برگی از صبر و امید را به دوش می کشید.

وقتی به خانه پدر جمیل رسیدند، لحظه ای سکوت حکمفرما شد. مردانی که با بغض در
دل، به دنبال پاسخ های زندگی خود بودند، اینک در خانه ای ایستاده بودند که شاهد
اولین چشمه های خون در این جنگ دل ها شده بود. نبیل به پدر جمشید نگاه کرد و
گفت: «من نخواستم که چنین چیزی اتفاق بیفتد. من هم مثل شما، تنها دلم می خواست
که جمیل زنده بماند.»

پدر جمشید، با دست هایی لرزان از درد، به چهره نبیل نگریست. لحظه ای از دنیا جدا
شد، و سپس در پاسخ گفت: «هیچ کس نمی داند چه در دل این دنیا می گذرد. گاهی
شریعت بی رحم است، اما ما هیچ وقت نباید از تلاش برای حقیقت دست برداریم. جمیل
رفت، اما تو، نبیل، نباید غمگین باشی. تو با قلب پاکت، به نجات این دنیا خواهی آمد.»



آریو، سگ وفادار، در این لحظه به نبیل نزدیک شد و دستش را با زبان خود نوازش داد. نبیل نگاهش را به سگ خود انداخت و در دلش مطمئن شد که در این دنیای پیچیده، وفاداری، حتی در دل یک حیوان، می‌تواند راهی باشد برای رسیدن به حقیقت و عدالت. در این میان، داستان عشق و وفاداری که از دل شکوه‌ها و رنج‌ها بیرون آمده بود، همچنان ادامه پیدا کرد. نبیل با قلبی پراز امید و آریو در کنار او، تصمیم گرفت که این داستان را فراموش نکرده و به یاد جمیل و همه کسانی که در این راه قربانی شده بودند، ادامه دهد. باید حقیقت را می‌یافت و دنیای پراز ظلم و خشونت را تغییر می‌داد.

و این‌گونه بود که آریو، سگ وفادار نبیل، نه تنها یک همراه بود، بلکه سمبلی شد از حقیقتی که می‌توانست از دل ظلم و تاریکی بیرون بیاورد. نبیل در مسیر خود، شاید دیگر نه تنها برای انتقام، بلکه برای اصلاح دنیایی که در آن زندگی می‌کرد، گام برمی‌داشت. در خانه نبیله، شبی تاریک و سرد فرارسیده بود. خانه‌ای که به روزگاری پراز خنده و شادی بود، حالا با اشک‌ها و غم‌های بی‌پایان پر شده بود. همه در ماتم و سوگ جوانی، که قربانی سیاست‌های پیچیده و فریبکارانه شد، در کنار یکدیگر نشسته بودند. صدای ناله و سوگ از خانه به گوش می‌رسید و دل‌ها به شدت آکنده از درد بود.

در همان زمان، حادثه‌ای در قریه رخ داده بود که همچنان سایه‌اش بر سر این خانواده سنگینی می‌کرد. حاجی اکبر، صاحب قدرت و نفوذ در آن منطقه، به همراه سیاه، دغل‌کار و مولوی قریه، به جرم توطئه و خیانت به زندان انداخته شده بودند. این سه نفر به‌طور مشترک در قضیه‌ای که به مرگ جمیل و پایان زندگی او انجامید، دخیل بودند. در جریان تحقیقات، مولوی و سیاه هر دو اعتراف کردند که حاجی اکبر قصد داشت نبیله را به عنوان زن سوم خود به عقد درآورد. این درخواست به‌طور غیرمستقیم از پدر نبیله مطرح شده بود. حاجی اکبر، که تحت تأثیر قدرت و جاه‌طلبی‌هایش قرار داشت، قصد داشت نبیله را از زندگی نبیل جدا کند. او می‌دانست که نبیل، محصل دانشگاه طبی کابل، عاشق نبیله است و چنین درخواستی می‌توانست به راحتی او را از سر راه خود بردارد.

نبیل، که هر لحظه با قلبی پراز درد و شکایت به این اخبار گوش می‌داد، احساس کرد که خیانت و دستکاری در زندگی‌اش به حدی رسید که دیگر نمی‌توانست درک کند چه چیز



در این دنیای پیچیده واقعی است. او همیشه به حاجی اکبر به چشم یک مرد باوقار و صاحب نفوذ نگاه می‌کرد، اما حالا حقیقتی که برملا شده بود، او را در هم می‌شکست. جوانی چون برادر عزیزش، قربانی این بازی‌های سیاه و بی‌رحمانه شد مولوی قریه، که همیشه خود را به عنوان مردی با ایمان می‌دانست، در نهایت به اعتراف پرداخت که از سر حسادت و طمع به طور پنهانی با حاجی اکبر همکاری کرده بود. او قصد داشت با کنار زدن نبیل از سر راه حاجی اکبر، زمینه را برای رسیدن به اهداف خود هموار کند. اما در نهایت، این تصمیمات در سطحی بسیار بزرگ‌تر به فاجعه‌ای هولناک انجامید.

سیاه، که در ابتدا نگاهی منفعت طلبانه به این قضایا داشت، پس از مدت‌ها سکوت، به ناچار به حقیقت اعتراف کرد و گفت: «ما همه به خاطر سود و قدرت این کارها را کردیم. اما هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم که عواقب این کارها چقدر وحشتناک خواهند بود.» نبیل در آن لحظه که شنید حقیقت پشت مرگ برادرش نهفته است، احساس سنگینی بردوش خود می‌کرد. او دیگر نمی‌توانست این ظلم‌ها را ببخشد. با تمام قلب و وجودش، آرزو می‌کرد که زمان به عقب بازگردد تا شاید بتواند جلوی این فاجعه را بگیرد. اما الآن تنها چیزی که باقی مانده بود، درد و ندامت بود.

در حالی که تحقیقات ادامه داشت و حاجی اکبر و دیگران به خاطر توطئه‌چینی‌شان به مجازات‌های سنگین محکوم شدند، نبیل با روحی شکسته اما مصمم به راه خود ادامه داد. او می‌دانست که نمی‌تواند گذشته را تغییر دهد

نبیل به خانه‌اش بازگشت و در کنار نبیله، که همچنان در ماتم آن جوان به سر می‌برد، ایستاد. او با صدایی آرام اما پراز عزم گفت: «غم و درد را می‌شناسم، نبیله. اما ما نمی‌توانیم بگذاریم این ظلم‌ها در دل ما ریشه کند. باید ادامه دهیم. برای جمیل، برای حقیقت.» آریو، سگ وفادار نبیل، کنار آنها نشست. مانند همیشه، وفاداری و محبت خود را نشان داد. شاید در این دنیای پراز خیانت و غم، وفاداری یک حیوان نیز به اندازه‌ی یک انسان ارزشمند باشد.

و در نهایت، نبیل، که حالا دیگر نه تنها برای انتقام، بلکه برای روشن کردن راهی پراز حقیقت و عدالت گام برمی‌داشت، در کنار خانواده و آریو به سوی آینده‌ای نامعلوم



حرکت کرد. آینده‌ای که هنوز پر از چالش‌ها و دردها بود، اما امید هنوز در دلش زنده بود.

در خانه نبیله، لحظه‌ای دیگر از سوگ و ماتم در حال گذربود

چشمان نبیله همچنان خالی از امید بود. او در دل خود نمی‌توانست باور کند که روزی برسد که جمیل، جوان نامراد، به این سرنوشت دچار شود. هر گوشه‌ی خانه‌اش، یادآور خاطرات شیرین دوران کودکی بود. اما حالا، همه چیز عوض شده بود. خیانت‌ها، دسیسه‌ها، و تلاش‌های بی‌رحمانه برای دستیابی به قدرت و نفوذ، همه چیز را نابود کرده بود. نبیله در گوشه‌ای از خانه، با نگاه خیره به دیوار، به گذشته‌اش فکر می‌کرد.

در همان لحظات، نبیل با صدایی لرزان وارد شد.

آریو، سگ وفادار نبیل، نیز در کنار او ایستاده بود، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید. نبیل می‌دانست که باید از مرگ آن جوان پرده بردارد، اما حقیقتی تلخ را باید بپذیرد که هیچ‌کس از آن خبر نداشت. خواستگار نبیله جمیل، در نهایت قربانی این دسیسه‌های بی‌پایان شده بود.

نبیل از درختی که در حیاط خانه‌اش بود، درختی که همیشه سایه‌بان درخت افکنی‌های کودکی‌اش بوده، بالا رفت. دستانش بر روی تنه درخت لرزید. نگاهش به دنیای تاریک و دوردست مملو از سوالات بی‌پاسخ دوخته شده بود. آیا این سرنوشت برای همه‌ی کسانی است که در جستجوی حقیقت هستند؟ آیا حقیقت همیشه به قیمت جان و زندگی انسان‌ها است؟

در همین حال، در زندان، حاجی اکبر و مولوی و شفیع سیاه به یکدیگر می‌نگریستند حاجی اکبر با تهدیدات مرگبار، لحظات سختی را می‌گذراند. در حالی که مولوی، مردی که خود را همیشه فردی دینی می‌دانست، در اعماق قلبش با حس گناهی که حالا سنگین‌تر از همیشه بر دوش او بود، دست و پنجه نرم می‌کرد. شفیع سیاه، در حالی که به راحتی سکوت کرده بود، به گذشته‌ی خود فکر می‌کرد. آنها هر سه درگیر یک توطئه بزرگ بودند، اما هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانستند حتی تصور کنند که چنین بلای عظیمی به سر این خانواده و سرنوشت نبیله و نبیل خواهد آمد.

در لحظه‌ای از درد، نبیله به نبیل نزدیک شد.



او با چشمانی پر از اشک به نبیل نگاه کرد و گفت: «چرا؟ چرا جمیل باید این طور می‌مرد؟ چرا باید او قربانی دست‌های پنهانی بشود که هیچ‌وقت در روشنایی دیده نمی‌شوند؟ چرا خداوند عدالت را به چشم ما نمی‌بیند؟»

نبیل به او نگاه کرد و لب‌هایش تکان خورد: «به خاطر عشق و دسیسه‌ها، نبیله. جمیل نه تنها برادر من، بلکه قربانی همین دنیای پر از دروغ و فریب شد»
در همین زمان، حقیقت تلخی آشکار شد

مولوی در زندان با گریه‌های فروخورده گفت: «حاجی اکبر، تصمیم گرفته بود که نبیله را برای خود بگیرد. اما نه فقط به خاطر عشق، بلکه به خاطر نفوذش در قریه. او نمی‌خواست هیچ‌کس از قدرت‌ش کم کند. نبیل، که خودش در حال تحصیل بود، تهدیدی برای سلطنت او به شمار می‌آمد. و از همین رو، جمیل قربانی این بازی شد.» و جمیل زیرا قربانی شد تا در ذهن مردم بدهند که گویا او خواستگار نبیله شده بود و نبیل خواست او را از سر راه بردارد.

در حالی که مولوی این کلمات را بر زبان می‌آورد، چشمان نبیل از شدت درد و بغض به حدی می‌درخشید که گویی زندگی به او خیانت کرده است.
نبیل تصمیم سختی گرفت.

او باید حقیقت را روشن می‌کرد، اما نه به خاطر انتقام، بلکه برای خود و برای جمیل. در قلبش، چیزی جز زخم‌های عمیق نمانده بود. او می‌دانست که در این دنیای بی‌رحم، هیچ‌کس به طور کامل برنده نمی‌شود. نه در نبردهای قدرت، نه در مبارزات درونی.
در یک شب بارانی، زمانی که آریو کنار او نشسته بود و مثل انسان اشک می‌ریخت، نبیل به گوشه‌ای از حیاط خانه رفت. در دل شب، او به سوی همان درخت قدیمی نگاه کرد. فکر کرد که اگر جمیل زنده بود، شاید او هم مانند من در پی حقیقت می‌رفت، اما در نهایت مرگ تنها از یک راه به سوی او می‌آمد.

نبیل به یاد جمیل، تصمیم گرفت که در این دنیای تاریک، خودش را تغییر دهد. او باید به عنوان یک انسان، نه به عنوان یک مرد انتقام‌جوی خون‌خواه، مسیر زندگی‌اش را بر اساس حقیقت بگذراند. ولی این مسیر، برای او، نه مسیر شادمانی بود و نه پایان آرام.
این یک مسیر سرشار از رنج و عذاب بود.



آریو، سگ وفادار، در کنار نبیل ایستاد.

سکوتی طولانی در میان آنها حاکم شد. نبیل با صدای آرامی گفت: «ما به دنبال عدالت خواهیم رفت، آریو. اما این عدالت، همان طور که می بینی، هیچ گاه به طور کامل به دست نخواهد آمد.»

حادثهء المناک در خانهء نبیله باری دیگر به وقوع پیوست عقیفه مادر نبیله تاب و تاقیت مرگ آن جوان را نیاورده با خود میگریست تصادفاً به کما رفت؛ نبیله که در دنیای غمهای خودش غرق بود متوجه شد که مادرش عقیفه رو به زمین افتید و نبیله فریاد کشیده و عاجلاً پدرش را از اتاق که مردانه نشسته بودند صدا زد که مادرم دارد میمیرد جمشید عاجلاً یکجا با بعضی از مهمانان به اتاقی که عقیفه افتیده بود آمدند ولی یوسف شوهر عقیفه او را با پارچهء پوشانید و عاجلاً موترویس الدین را خواسته او را به کلینیک شاه مزار انتقال دادند

در حالی که جمشید با نگرانی و اضطراب به سمت کلینیک شاه مزار حرکت می کرد، نبیله از شدت غم و پریشانی بر روی زمین زانو زده بود. قلبش از درد و اندوه در حال شکستن بود، اما به طور عجیبی، همچنان احساس مسئولیت می کرد. او نمی توانست خود را ببخشد که مادرش را به چنین سرنوشتی انداخته است او تصور میکرد که جمیل بخاطر او قربانی شده است

آریو، سگ وفادار که همیشه در کنار نبیله بود، لحظه ای به او نزدیک شد و با دقت به چشمان نبیله نگاه کرد، گویی می خواست بگوید: «هنوز هم باید ادامه دهی. هنوز امید وجود دارد

در همین حین، جمشید با عقیفه به کلینیک رسید، اما پزشکان تنها توانستند او را به حالت کما ببرند. شرایط عقیفه بسیار وخیم بود و جمشید نگران بود که هر لحظه ممکن است مادرش را از دست بدهند. دلهره ای در دل او ایجاد شده بود که هیچ کس نمی دانست چه خواهد شد. در همین حین، خبری ناخوشایند به گوش نبیله رسید.

پزشکان اعلام کردند که وضعیت عقیفه بحرانی است و هیچ کس نمی تواند پیش بینی کند که او چگونه از این وضعیت بیرون خواهد آمد. نبیله که خود را در دنیای پیچیده ای از درد و رنج می دید، تصمیم گرفت که دیگر در مقابل ظلم و ناعدالتی سکوت نکند. او باید



به مبارزه می‌پرداخت، نه تنها برای عدالت بلکه برای مادرش و برای جمیل که به دلیل فتنه‌های دیگران جان خود را از دست داده بود.

در حالی که همه در انتظار نتایج درمان عقیقه بودند، نبیله به فکر افتاد که شاید اکنون زمان آن رسیده باشد که گامی بزرگ بردارد و با اکبر شکم و شفیع سیاه روبه‌رو شود. او باید جواب بسیاری از سوالات را پیدا می‌کرد، جواب‌هایی که شاید به درد قلب‌های بسیاری می‌خورد.

در همین حال، آریو، سگ وفادار، به طور ناگهانی شروع به پارس کردن کرد، گویی خبری مهم در راه است. نبیله به اطراف نگاه کرد، و در دلش احساس کرد که چیزی در شرف وقوع است.

در همان لحظات بحرانی که نبیله در کنار آریو، سگ وفادارنبیل، به گوشه‌ای از اتاق کلینیک پناه برده بود، ناگهان صدای در باز شد. نبیل وارد شد. صورتش در هم تنیده از نگرانی و اضطراب بود. وقتی چشمش به نبیله افتاد، حس کرد که لحظه‌ای دشوارتر از این برای او وجود نخواهد داشت.

نبیله با دیدن نبیل، لحظه‌ای به خود آمد، گویی غرق در دنیای غم‌ها و خاطرات تلخ خود بود، اما نبیل مانند سایه‌ای بر او افتاد و دستانش را به آرامی در دست نبیله گذاشت. او گفت: «من اینجا هستم، نبیله. نگذار این درد تو را در خود غرق کند.»

نبیله سرش را بلند کرد و چشمانش که پر از اشک بود، در نگاه نبیل غرق شد. «نمی‌دانم چه باید کرد، نبیل. مادر من... جمشید... همه چیز به هم ریخته است. هر چیزی که فکر می‌کنم، تنها بیشتر مرا به درد می‌آورد.»

در همین لحظه، درب کلینیک باز شد و عطا محمد، پدر نبیل، همراه با جمشید وارد شدند. جمشید که با چهره‌ای دستخوش دلهره وارد شده بود، به سرعت کنار تخت عقیقه نشست. عطا محمد که از مشکلات پیش آمده آگاه بود، در حالی که دست‌های لرزانش را در هم گره کرده بود، در کنار جمشید ایستاد و به صورت نبیله نگاه کرد.

«چطور است؟» عطا محمد پرسید

جمشید که دیگر طاقت صبر نداشت، با صدای گرفته‌ای پاسخ داد: «شرایط خیلی بد است. پزشکان می‌گویند هنوز نمی‌توانند چیزی قطعی بگویند. تنها می‌توانیم دعا کنیم.»



همه در سکوت ماندند. این لحظه، این سکوت، برای هر فردی در اتاق سنگین و عمیق بود. نبیله در میان این دردها و کشمکش‌های درونی‌اش، به یادگفتار آریو افتاد. احساس کرد چیزی در درونش تغییر کرده است. شاید در این لحظه دیگر وقت آن رسیده باشد که کاری بکند. او نمی‌توانست در برابر ظلم‌هایی که در این دنیا اتفاق می‌افتاد، بی‌حرکت بماند.

«کافی است!» نبیله ناگهان با صدای رسا و قاطع گفت، به طوری که تمام نگاه‌ها به او دوخته شد. «من تصمیمم را گرفتم. برای عدالت باید بایستم. باید پرده از رازها بردارم، باید با اکبر شکم و شفیع سیاه روبه‌رو شوم و حق را از آنها پس بگیرم.» آریو با پارس بلندی واکنش نشان داد، گویی او هم در این تصمیم سهیم بود. نبیله به همه نگاه کرد و گفت: «اگر کسی باید این بار را به دوش بکشد، من خواهم بود. پدر، جمشید، نبیل، شما هم در کنارم خواهید بود»

در حالی که عطا محمد به آرامی به سمت نبیله رفت و دستش را بر شانه او گذاشت، گفت: «ما در کنار تو هستیم، دخترم. نباید در این نبرد تنها بمانی.»

نبیله نگاه عمیقی به چشمان پدرنبیل انداخت و لبخندی محزون بر لبانش نشان داد. در دلش می‌دانست که این مسیر نه تنها برای انتقام، بلکه برای یافتن عدالت و حقیقت است. او می‌دانست که این نبرد بزرگ‌تر از آن چیزی است که در ابتدا تصور کرده بود. همان‌طور که در دل شب، سایه‌ها به آرامی در تاریکی شب غرق می‌شدند، نبیله با همراهی نبیل، آریو و پدرانش قدم در مسیر سخت و بی‌پایانی گذاشت که سرنوشت آن به هیچ‌کس روشن نبود. اما چیزی که مسلم بود، این بود که او دیگر از جاده‌ای که به عدالت می‌انجامید، باز نخواهد گشت.

نبیله با نگاهی عمیق به صورت نبیل، پدرش و جمشید انداخت. همه در سکوت و با دلی سنگین در کنار تخت عقیقه ایستاده بودند، اما در درون نبیله شعله‌ای از امید و اراده روشن شده بود که هیچ‌کسی نتوانسته بود آن را خاموش کند. صدای پارس آریو همچنان در گوشش زنگ می‌زد، صدایی که به او می‌گفت این بار، این جنگ، تنها متعلق به او نیست. او باید به حقیقت دست یابد، باید نقاب‌های تزویر را از چهره کسانی که پشت سرش ایستاده‌اند بردارد.



«نبیل،» نبیله با صدای محکم و سرد گفت. «من به تنهایی نمی‌توانم در این مسیر پیش بروم. اما در این راه، هیچ چیز نمی‌تواند مرا متوقف کند. باید عدالت را از آنهایی که خود را در پشت دیوارهای دروغین پنهان کرده‌اند، پس بگیرم.

چهره نبیل در هم پیچید. او می‌دانست که این تصمیم می‌تواند خطرات بزرگی را برای نبیله به همراه داشته باشد. اما او دیگر نمی‌توانست در برابر خواسته‌های قلبی نبیله ایستاده باشد. «من با تو هستم، نبیله. هرکجا بروی، من در کنار تو خواهم بود.»

ناگهان، در حالی که همه در حال درک عمق تصمیم نبیله بودند، آریو شروع به پارس کردن کرد، این بار با شدت بیشتری. نبیله به چشمان سگ وفادار خود نگاه کرد و در دلش این حس را داشت که آریو چیزی می‌داند که او هنوز به آن پی نبرده است. شاید این نشانه‌ای از خطرهایی بود که در پیش داشت. نبیله تصمیم گرفت که از این فرصت استفاده کند و به‌طور مستقیم به سراغ کسانی برود که پشت پرده قرار دارند: اکبر شکم و شفیع سیاه

همان‌طور که نبیله آماده می‌شد تا از اتاق بیرون برود، یوسف دستش را بر شانه او گذاشت و با صدای آرام گفت: «دخترم، این تصمیمی بسیار بزرگ است. نگذار هیچ چیز از مسیر تو را منحرف کند.

نبیله سرش را بلند کرد، در چشمان پدرش نگاه کرد و با قاطعیت گفت: «اگر قرار باشد قیمت عدالت را با جانم بپردازم، این بهای بزرگی است که آماده‌ام پرداخت کنم. در این لحظه، دنیای بیرون دیگر برای نبیله اهمیتی نداشت. او دیگر تنها به راه خود می‌اندیشید. راهی که از دل شب و تاریکی‌های شاه مزار می‌گذشت، مسیری که سرنوشت او را به سوی حقیقت می‌برد

آریو، سگ وفادار نبیل، جلوتر از همه به راه افتاد. نبیله و نبیل به دنبال او حرکت کردند. هرگاهشان سنگین بود، اما اراده‌ای قوی‌تر از هر چیزی آن‌ها را به جلو می‌راند. در تاریکی شب، از میان کوچه‌های پرپیچ و خم شاه مزار، به سمت خانه‌های تیزبین و مرموز اکبر شکم و شفیع سیاه قدم برمی‌داشتند

نبیله با تمام وجود می‌دانست که این حرکت، آغاز یک نبرد نهایی است. نبردی که نه تنها سرنوشت خودش، بلکه سرنوشت مادرش و تمامی کسانی که در این تاریکی گیر



افتاده‌اند، در دستان اوست. اما در دلش، بذر ترسی کوچک هم جوانه زده بود. خطرانی که در پیش داشت، شاید حتی مرگ را در دامن خود نهفته باشد. اما او با تمام وجود می‌دانست که دیگر راه بازگشتی نیست.

پس از گذر از چندین کوچه و پیچ و خم‌های شاه مزار، نبیله به خانه‌ای رسید که شایعات زیادی در مورد آن وجود داشت. خانه‌ای که گفته می‌شد مکان ملاقات‌های پنهانی اکبر شکم و شفیع سیاه است. در این خانه، رازهای تاریکی نهفته بود که نبیله باید آن‌ها را آشکار می‌کرد.

لحظه‌ای که نبیله وارد خانه شد، به‌طور غیرمنتظره‌ای درب پشت سرشان بسته شد. آریو شروع به پارس کردن کرد، صدای خشنی از گوشه‌ای از خانه به گوش رسید. نبیله می‌دانست که این مکان نه تنها برای او، بلکه برای تمامی کسانی که در آن گرفتارند، خطرناک است. یک لحظه سکوت سنگینی در فضا حاکم شد.

«گم شو، نبیله!» صدای شفیع سیاه از دور به گوش رسید. «تو باید بدانی که در این مسیر، نمی‌توانی برضد ما بایستی.»

نبیله نگاهش را به اطراف انداخت و در دلش احساس کرد که لحظه‌ی مواجهه با حقیقت فرا رسیده است. «حقیقت همیشه روشن می‌شود، شفیع سیاه! حتی اگر به بهای جانم باشد»

این خود وهم نبیله بود زیرا شفیع سیاه و اکبر شکم کلان در زندان به جرم قتل جمیل دوست نبیله زندانی اند این را فقط وهم نبیله برایش میداد تا اینکه در داخل این خانه آریو توانست جسدی سردی را پیدا کند که زیرگل نمناک به تازه گی دفن شده بود پیدا نموده و عاجلاً نبیل موضوع را به پولیس اطلاع داد .

پولیس بسیار به سرعت رسیده و جسد را که تازه بود از زیر خاک کشیده و به طب عدلی غرض کالبد شکافی انتقال دادند و نبیله و نبیل با آریو و همگان به کلینیک نزد مادر نبیله بازگشتند خوشبختانه عقیفه از حالت کوما خارج شده بود ولی متأسفانه که یک رگ قلب او بند است و باید عمل جراحی صورت گیرد اما این امکانات را در کلینیک شاه مزار ندارند هر چه عاجل باید مریض را به شفاخانه‌های کابل انتقال دهند نبیل که محصل سال اخیر پوهنتون طبی کابل بود با پدر نبیله یکجا با معیت نبیله عقیفه را در شفاخانه‌ء وزیر



اکبرخان انتقال دادند و عقیقه تحت عمل جراحی قرار گرفت بعد از ۲ ساعت عملیات جراحی موفقانه انجام یافت. نبیل درین زمان از شناخت که با دکتران مئوظف شفاخانه در دوران ستاژ پیدا نموده بود همه دکتران به وی احترام میگذاشتند و یوسف پدر نبیله و نبیله از دیدن و شناخت نبیل و فهم بالای که دارند بسیار خوشحال بودند از طرف دیگر پولیس در داخل زندان موضوع جسد جدید یافت شده از زیرخانه شفیع سیاه را مورد بازپرس قرار دادند تحقیقات پولیس در مورد شفیع سیاه وارد مراحل حساس و پیچیده‌ای شده بود. شفیع سیاه، مردی که از نگاه ظاهریک شخصیت ساده و بی‌آزار به نظر می‌رسید، در درونش رازهای تاریکی نهفته بود. صدای در که در نزدیکی‌اش به صدا درآمد، به او هشدار داد که این بار کارش تمام است. ماموران پولیس در حال بررسی خانه‌اش بودند و شفیع سیاه در زندان باخود میگفت که نمی‌تواند از دست قانون فرار کند.

نبیل، که در کنار ماموران پولیس ایستاده بود، با نگرانی به سمت زیرخانه نگاه می‌کرد. او به خوبی به یاد داشت که اینجا، همان جایی بود که جسد آن خانم بی‌جان پیدا شده بود. جسدی که به‌طور مرموز و در شرایطی نامعلوم جان داده بود.

پولیس تمام اتاق‌ها و زیرزمین را جستجو کرد و در حالی که شفیع سیاه در زندان همچنان سکوت کرده بود، ماموران توانستند سرخ‌هایی پیدا کنند که نشان می‌داد جسد خانم پیدا شده در زیرخانه به احتمال زیاد به شفیع سیاه مربوط است. جسد بدون علامت‌های بیرونی واضح از ضربه یا زخمی بود، اما تحقیقات پزشکی قانونی نشان داد که او در اثر مسمومیت شدید جان خود را از دست داده بود.

شفیع سیاه، که تا آن لحظه برای حفظ خود در سکوت فرو رفته بود، حالا تحت فشار بیشتری قرار گرفته بود. یکی از افسران پلیس که به وضوح به شفیع نگاه می‌کرد، پرسید: «شفیع سیاه، آیا می‌خواهید به این اتهام‌ها پاسخ دهید؟»

شفیع لحظاتی طولانی سکوت کرد. چشمانش که از ترس و اضطراب به شدت می‌لرزید، در نهایت به سمت نبیل چرخید. او به سختی از دهانش کلمات بیرون آورد: «من چیزی نمی‌دانم... من بی‌گناه‌ام.»

اما نبیل که تمام جریان‌های این خانه و افرادی که در آن درگیر بودند را می‌شناخت،



دیگر باور نمی‌کرد که شفیع سیاه بی‌گناه باشد. نبیل با تردید گفت: «شفیع، هیچ چیز از تو پنهان نمانده است. ما به دنبال حقیقتیم، هر چیزی که پنهان کرده‌ای، بالاخره روشن خواهد شد.»

در همان لحظه، یکی از ماموران پلیس وارد شد و با نگرانی گفت: «آقای نبیل، نتایج آزمایشات پزشکی قانونی نشان می‌دهند که این خانم در مدت زمان طولانی تحت شکنجه و آزار قرار گرفته است. این نمی‌تواند تصادفی باشد...»

سکوت در اتاق حاکم شد. همه نگاه‌ها به شفیع سیاه دوخته شد. حالا سوال اصلی این بود که آیا شفیع تنها قاتل جمیل بود یا این که او در پشت پرده یک جنایت بزرگتر در حال پنهان شدن بود؟ تصمیمات بعدی پلیس، بستگی به اعترافات او داشت. اما آیا او حاضر به افشای حقیقت بود؟

پلیس تحقیقات خود را با جدیت بیشتری ادامه داد. در ابتدا، موضوع پیدا شدن جسد زن ۴۵ ساله در زیرخانه‌ی شفیع سیاه پیچیده‌تر از آن بود که کسی بتواند به راحتی به آن پاسخ دهد. با این حال، شواهد و مدارک نشان می‌داد که این قتل ارتباط مستقیمی با شفیع سیاه داشته است. اما سوالات زیادی باقی مانده بود: چرا این زن کشته شده؟ و آیا قتل جمیل و قتل این زن، به طور مشترک به یک شبکه‌ی تاریک و پیچیده از فساد و جنایت مربوط است؟

شفیع سیاه در سلول انفرادی خود در زندان، با افسران پلیس تنها بود. یکی از ماموران ارشد پلیس به نام تیمور، که پیشتر در پرونده‌های قتل خبره شده بود، وارد اتاق شد. او به آرامی به شفیع نزدیک شد و گفت: «شفیع، ما تمامی شواهد و مدارک را داریم. جسد زن در زیرخانه‌ات پیدا شده، مسمومیت در جسم متوفا تایید شده و تمام کسانی که به خانه‌ات آمدند، شهادت دادند که تو در تمامی این قتل‌ها دست داشتی.»

شفیع سیاه که با چشمانی پر از ترس به او نگاه می‌کرد، سرانجام سکوتش را شکست. او به سختی در نفس کشیدن بود، انگار که دیگر نمی‌توانست بار این راز را تحمل کند. «بلی... بلی، من به دستور حاجی اکبر شکم جمیل را کشتم... اما این پایان داستان نیست، تیمور»

تیمور که از شنیدن این اعتراف ناگهانی شوکه شده بود، با دقت بیشتر گوش داد: «بیشتر



توضیح بده، شفیع... چرا این زن؟

شفیع با صدای لرزان ادامه داد: «آن زن... او هم مثل جمیل در دستان حاجی اکبر بود. ولی این بار، حاجی اکبر نخواست که او زنده بماند. او... او از من خواست که این زن را از میان بردارم. چون می دانست خیلی چیزها را می داند که باید مخفی بماند. تیمور نگاهش را برگه های گزارش پزشکی قانونی دوخت. «چطور این زن وارد بازی شما شد؟»

شفیع آهی کشید. «آن زن، اسمش آفاق بود. او یک معلم بود، خیلی محبوب در منطقه. حاجی اکبر شکم می خواست او را به طور پنهانی از میدان بیرون کند چون آفاق به بسیاری از فسادهای او پی برده بود و می توانست آنها را فاش کند. او با مولوی بزرگ نیز در ارتباط بود، اما آفاق هیچ وقت متوجه نشده بود که مولوی و حاجی اکبر در این همه فساد شریک اند.»

شفیع نفسش را کشید و گفت: «حاجی اکبر از من خواست که او را مسموم کنم. او به من گفت که نباید کسی چیزی بفهمد. در ابتدا مقاومت کردم، ولی او تهدید کرد که اگر این کار را نکنم، توهم چنان جمیل به سرنوشت مشابهی دچار خواهی شد. تیمور که حالا بیشتر به نتیجه گیری رسیده بود، گفت: «این توضیحات به طور قطع تمام خرافات را کنار می زند. اما در مورد مولوی بزرگ چه می گویی؟»

شفیع سرش را پایین انداخت. «مولوی بزرگ هم در جریان همه چیز بود. او به حاجی اکبر شکم کمک می کرد تا با دست نوشته های مذهبی اش، خیلی از نقشه ها را توجیه کند. آن زن، آفاق، نه تنها می خواست فسادشان را افشا کند، بلکه توانسته بود نقشه های مخفیانه شان را به دیگران منتقل کند. مولوی بزرگ هم برای سکوت و پشتیبانی از حاجی اکبر، بخشی از ارث و میراث منطقه را می خواست.

افسر تیمور به دقت به شفیع گوش می داد. «پس، شما به طور قطع در قتل ها شریک بودید، اما چرا هنوز حاجی اکبر و مولوی بزرگ را افشاء نمی کنید؟» شفیع سرش را بالا آورد. «نمی توانم این کار را بکنم، آنها خیلی خطرناک اند. حاجی اکبر و مولوی از قدرت های زیادی برخوردارند، و من... من ترسیده ام که اگر همه چیز را بگویم، آنها انتقام بدتری خواهند گرفت.



اما افسر تیمور با اصرار ادامه داد: «شفیع، تنها با همکاری کامل تو می توانیم این پرونده را به پایان برسانیم. اگر آن ها بی گناه اند، پس باید از کار خود دفاع کنند. اما اگر چیزی پنهان کرده اید، دیگر هیچ چیز نمی تواند شما را از مجازات نجات دهد.

شفیع درنگی کرد و سپس تصمیم نهایی خود را گرفت. «باشه... من همه چیز را می گویم. حاجی اکبر شکم، مولوی بزرگ، همه آنها در این قتل ها و فسادهای بزرگ دست داشتند. من فقط یک ابزار در دست آنها بودم. اما حالا من تصمیم گرفتم که تمام حقیقت را بگویم. تحقیقات ادامه یافت و اعترافات شفیع سیاه، پلیس را در موقعیت جدیدی قرار داد. حاجی اکبر شکم و مولوی بزرگ، که تا آن زمان از هرگونه اتهام خود را دور می دانستند، حالا باید با شواهد و مدارک تازه ای روبرو می شدند که در نهایت ممکن بود آنها را به پای میز محاکمه بکشاند. این پرونده نه تنها پیچیده تر شد، بلکه به جنایات بیشتری اشاره داشت که حتی در ذهن کمتر کسی می گنجید با اعترافات شفیع سیاه، پرونده ای که تا پیش از این در هاله ای از ابهام و پیچیدگی قرار داشت، ابعاد تازه ای به خود گرفت. افسر تیمور، با چهره ای جدی و مصمم، به شفیع نگاه کرد و گفت: «حالا که تصمیم گرفتی حقیقت را بگویی، باید بدانی که این تنها راه نجات توست. اما این پایان ماجرا نیست. ما باید همه چیز را روشن کنیم.» شفیع، با چشمانی پر از ترس و پشیمانی، ادامه داد: «حاجی اکبر شکم و مولوی بزرگ، سال هاست که در این شهر حکمرانی می کنند. آنها از طریق قتل، فساد و ترس، قدرت خود را حفظ کرده اند. من فقط یک مهره بودم در دستان آنها. آنها به من دستور می دادند و من اجرا می کردم. اما حالا... حالا دیگر نمی خواهم بخشی از این جنایات باشم.» افسر تیمور به تیم تحقیقاتی خود دستور داد تا بلافاصله حاجی اکبر شکم و مولوی بزرگ را در زندان مورد بازپرس جدی قرار دهند. اما این دو، که سال ها در سایه ها حرکت کرده بودند، به راحتی تسلیم نمی شدند. آنها شبکه ای گسترده از همدستان و محافظان داشتند که حاضر بودند برای حفظ اربابان خود تا پای جان بایستند. در همین حال، نبیل و آریو، سگ وفادارش، در خانه نبیله بودند. عفیفه، مادر نبیله، که از شنیدن خبر اعترافات شفیع سیاه به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، با چشمانی اشک بار به نبیل گفت: «پسرم، حالا که حقیقت در حال آشکار شدن است، باید مراقب باشیم. آنها هرگز به راحتی تسلیم اعتراف نمی شوند نبیل، با چهره ای مصمم، پاسخ



داد: «مادر، دیگر وقت ترسیدن نیست. ما باید تا آخرین نفس بایستیم و برای عدالت مبارزه کنیم. آریو هم با من است و ما تنها نیستیم.» در روزهای بعد، شهر در آشوب فرو رفت. حاجی اکبر شکم و مولوی بزرگ، که حالا می دانستند شفیع سیاه آنها را گیر داده است، در داخل زندان دست به اقدامات خطرناکی زدند. آنها تلاش کردند تا شواهد را از بین ببرند و شاهدان را ساکت کنند. اما تیم تحقیقاتی ویپولیس، با کمک نبیل و آریو، قدم به قدم به حقیقت نزدیک تر می شد سرانجام، روز محاکمه فرا رسید. دادگاه مملو از مردم بود که مشتاقانه منتظر شنیدن جزئیات این پرونده پیچیده بودند. شفیع سیاه، حاجی اکبر شکم و مولوی بزرگ، هر سه در جایگاه متهمان قرار داشتند. شفیع، با چهره ای رنگ پریده و دستانی لرزان، به همه چیز اعتراف کرد. او از جنایاتی سخن گفت که قلب همه را به درد آورد. حاجی اکبر شکم و مولوی بزرگ، با وجود تمام تلاش هایشان برای انکار، در برابر شواهد قاطع و اعترافات شفیع، راهی برای فرار نداشتند. قاضی، پس از شنیدن همه ی مدارک و شهادت ها، حکم خود را صادر کرد: هر سه متهم به اعدام محکوم شدند. اما تراژدی هنوز به پایان نرسیده بود. در شب قبل از اجرای حکم، نبیل و آریو در خانه بودند که ناگهان صدای شکستن شیشه ها را شنیدند. گروهی از همدستان حاجی اکبر شکم و مولوی بزرگ، که هنوز آزاد بودند، به خانه آنها و بنیاد نبیل و هاجره حمله کردند. نبیل و آریو، با شجاعت تمام، در برابر آنها ایستادند، اما تعداد مهاجمان زیاد بود. در نبردی نابرابر، نبیل به شدت مجروح شد. عقیفه، که شاهد این صحنه ی دلخراش بود، از غم و اندوه بی تاب شد. صبح روز بعد، خبر زخمی شدن نبیل و آریو در سراسر شهر پیچید. مردم، که از جنایات حاجی اکبر شکم و مولوی بزرگ به ستوه آمده بودند، به خیابان ها ریختند و خواستار اجرای فوری حکم اعدام شدند. دادگاه، تحت فشار افکار عمومی، حکم را بدون تأخیر اجرا کرد. اما این پایان تلخ، آغازگر فصل جدیدی در تاریخ شهر بود. مردم، که حالا به قدرت خود پی برده بودند، تصمیم گرفتند تا دیگر هرگز اجازه ندهند فساد و جنایت بر زندگی آنها سایه بیندازد. عقیفه، با وجود درد از دست دادن یک جوان، به نمادی از مقاومت و امید تبدیل شد.

با بهبودی نبیل و آریو از زخم هایشان، زندگی به آرامی به مسیر خود بازگشت، اما هنوز مانعی بزرگ بر سر راه عشق نبیل و نبیله وجود داشت: پدر نبیله، که با وجود سقوط



حاجی اکبر شکم و مولوی بزرگ، هنوز بر سنت‌های قدیمی و فرهنگ قریه شاه‌مزار پایبند بود و حاضر نبود به راحتی اجازه دهد که نبیله با نبیل ازدواج کند. عطا محمد، پدر نبیل، که مردی با اراده و محترم در قریه بود، تصمیم گرفت برای خواستگاری نبیله اقدام کند. او به همراه چند تن از بزرگان و افراد مورد احترام قریه، به خانه پدر نبیله رفتند. هوا پر از تنش بود، اما عطا محمد با آرامش و احترام شروع به صحبت کرد: «ما اینجا جمع شده‌ایم تا درباره آینده این دو جوان صحبت کنیم. نبیل و نبیله قلب‌هایشان برای هم می‌تپد، و ما به عنوان بزرگان این قریه، باید به خوشبختی آنها فکر کنیم.» پدر نبیله، با چهره‌ای سخت و جدی، پاسخ داد: «من به سنت‌های ما احترام می‌گذارم. این ازدواج بر خلاف قوانین قریه است و من نمی‌توانم به آن رضایت دهم.»

در همین لحظه، خانم لیلا احمدی، ژورنالیست متعهد را که جمشید برادر نبیله خواسته بود تا قضیه را بنفع نبیل و نبیله ختم نماید و خود با نبیل دوست شود وارد شد. او که از ماجرای عشق نبیل و نبیله و همچنین حمله وحشیانه حاجی اکبر شکم به خانه نبیل اطلاع داشت، تصمیم گرفته بود تا صدای این دو جوان را به گوش همه برساند. لیلا با میکروفون و دوربین خود، به پدر نبیله نزدیک شد و گفت: «آقای محترم، من لیلا احمدی هستم، ژورنالیست. این داستان عشق نبیل و نبیله، و همچنین جنایاتی که توسط حاجی اکبر شکم و مولوی بزرگ انجام شد، اکنون در سراسر کشور شنیده شده است. مردم از شما می‌پرسند: آیا شما حاضرید به نام سنت، سد راه خوشبختی این دو جوان شوید؟»

پدر نبیله لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهش به دوردست‌ها دوخته شده بود، انگار در جست‌وجوی پاسخی بود که سال‌ها در دلش پنهان کرده بود. سرانجام با صدای آرام و لرزان گفت: «من تنها آرزو دارم که دخترم در مسیر درستی قدم بگذارد، اما شاید دیگر وقت آن رسیده که درهای بسته‌ی گذشته را باز کنیم.»

لیلا احمدی با لبخندی لطیف و پر از فهم به او نگاه کرد و با صدای مطمئن ادامه داد: «عشق نبیل و نبیله، به مانند شعله‌ای است که از دل تاریکی‌ها می‌سوزد. این عشق نه تنها برای آن دو، بلکه برای همه ما می‌تواند چراغی باشد در شب‌های سرد و بی‌پناه. بگذارید این عشق به بار بنشیند و برای نسل‌های بعدی الگویی از امید و صبر باشد.»



چندین روزگفت‌وگو و مبارزه‌های بی‌پایان، زیر فشار گزارش‌های لیلا و نگاه‌های مشتاق مردم، و طرفداری جمشید برادر نبیله در نهایت پدر نبیله را راضی به تصمیمی سخت و تاریخی کرد. مراسم عقد نبیل و نبیله، در قلب قریه شاه‌مزار برگزار شد؛ جشنی ساده و در عین حال پر از شمع، که نمادی از پیروزی نور بر تاریکی و امید بر یأس بود. مردم شاه‌مزار با دلی سرشار از خوشحالی به تماشای اتحاد این دو جوان عاشق نشسته بودند. پس از اتمام مراسم، نبیل و نبیله، دست در دست هم، با نگاه‌هایی پر از آرزوهای مشترک، به دنیای جدیدی قدم گذاشتند. نبیل، پس از فراغت از دانشگاه طبی کابل، با شجاعت و عشق، کلینیکی را برای خدمت به مردم در شاه‌مزار تاسیس کرد. پدر نبیله، که پس از سال‌ها سکوت و محافظه‌کاری، بالاخره در برابر تحولی بزرگ قرار گرفته بود، دو جریب زمین شخصی‌اش را به نیت ساخت این کلینیک به آن اهدا کرد. زمین‌های خشک و بی‌ثمر، حالا به مکان‌هایی پر از زندگی و امید تبدیل شده بودند.

آریو، سگ وفادارشان، که از ابتدای این مسیر همیشه در کنارشان بود، حالا در کنارشان می‌دوید و چشمانش از خوشحالی می‌درخشید. لیلا احمدی، با دوربینش همه این لحظات را ثبت کرد و در گزارشی که در نهایت منتشر شد، نوشت: «این داستان، داستان عشق، عدالت، و امید است. داستانی که به ما یادآوری می‌کند، حتی در تاریک‌ترین روزها، نوری در انتهای تونل وجود دارد.»

و در میان جمعیتی که در حال جشن گرفتن این پیروزی بودند، یکی از فرزندان حاجی اکبر شکم، بنام شجاع برخلاف عقاید پدرش که همچنان در دنیای گذشته‌ها زندگی می‌کرد، به صراحت در میان جمع گفت: «گرچه پدرم در مسیری که در آن قدم گذاشت، جان خود را فدای عقایدش کرد، اما من به عنوان یکی از مردم این قریه بزرگ، مبلغ دویست هزار افغانی را به عنوان اعانه برای ساخت کلینیک اهدا می‌کنم.»

کلماتش در فضا طنین‌انداز شد و همه مردم بدون استثنا، همچون نبیل، او را در آغوش کشیدند. این لحظه، یک لحظه‌ی بی‌نظیر در تاریخ شاه‌مزار بود؛ لحظه‌ای که در آن، گذشته به آینده پیوست و در آن، هیچ چیزی نمی‌توانست جلوتر از عشق و امید پیش برود و جمشید نیز نبیل و نبیله خواهرش را در آغوش مهر و محبت خویش قرار داده بیاد جوانی که جانش را از دست داده بود اشک ریختند و این پیوند را برای هر دو فامیل به



ویژه نبیله قهرمان ونبیل تبریک گفتند درهمین وقت سراج هاجره را که متاسفانه عفت
اش را اگرگان دریده بودند در محضر عام از پدرش خواستگاری نموده وعقد شان بسته شده
و ذبیح را نیز پولیس دستگیر نموده وبه بیست سال حبس بحکم محکمه مجازات شد
و به این ترتیب، داستان «سگ در دل عشق» به پایان رسید؛ اما حقیقتی که این داستان
از خود به جا گذاشت، هیچگاه پایان نیافت. آنچه در دل مردم شاهمزار ریشه دوانده بود،
همچنان به زندگی و حرکت ادامه می داد: عشقی که هیچگاه از میان نخواهد رفت و نوری
که در هر تاریکی می تواند خود را نشان دهد عشق و همزیستی کامل بود.

پایان

